

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# شاهرخ حُرِّ انقلاّب اسلامی

زندگینامه و مجموعه خاطرات شهید شاهرخ ضرغام



انتشارات پیام آزادی

## فهرست

۳	فهرست	۶۲	ذوالفقاری
۵	مقدمه	۶۴	دریا قلی
۷	زندگینامه	۶۷	ماجرای گوساله
۱۰	ولادت	۷۰	کله پاچه
۱۲	نوجوانی	۷۲	اسیر
۱۴	آبادان	۷۵	آدم خوارها
۱۵	سند	۷۸	برادر
۱۷	ورزش	۸۱	یاد گذشته
۱۹	پل کارون	۸۳	گروه پیشرو
۲۲	ظاهر و باطن	۸۶	بشکه
۲۵	سال پنجاه و هفت	۸۹	دیدار یار
۲۸	محرم	۹۱	آمبولانس
۳۰	حرّ	۹۳	جایزه
۳۲	مشهد	۹۵	دعا
۳۴	انقلاب	۹۷	روزهای آخر
۳۷	کمیته	۱۰۰	دوقلوها
۴۱	ولایت فقیه	۱۰۲	آخرین حماسه
۴۴	کردستان	۱۰۶	وصال
۴۹	لاهیجان	۱۰۹	گمنامی
۵۳	خستگی ناپذیر	۱۱۲	مادر
۵۶	شروع جنگ	۱۱۵	راویان و ضمام
۵۹	فدائیان اسلام	۱۲۱	تصاویر



انتشارات پیام آزادی

## شاهرخ حرّ انقلاب اسلامی

مؤلفین: گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی  
 صفحه آرایی: مصطفی خسرو آبادی  
 طرح جلد: یوسف بابایی  
 چاپ اول: ۵۰۰۰ جلد  
 چاپخانه: تهران بدر  
 ناشر: انتشارات پیام آزادی

کلیه حقوق برای گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی محفوظ است.

تهران - خیابان جمهوری اسلامی - بین میدان بهارستان و استقلال - کوچه

شهید مظفری - بن بست یکم - پلاک ۲

کدپستی: ۱۱۴۶۸۱۳۴۱۵ تلفن: ۳۳۹۰۵۵۱۵ - ۳۳۹۳۶۲۹۴ - ۳۳۹۳۵۷۶۱ شماره:

ارتباط با گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی و توزیع عمده کتاب ۰۹۱۲۷۷۶۱۶۴۱

( کانون فرهنگی مسجد باب الجنه )

## مقدمه

نوشتن متن کتاب تمام شده بود. می خواستم مقدمه را بنویسم. به دنبال شعر یا مطلبی از بزرگان بودم که در آغاز مقدمه بیاورم. اما هر چه گشتم مطلبی مناسب شخصیت او نیافتم.

آخر شب، مشغول خواندن قرآن بودم. دوباره به فکر مقدمه کتاب افتادم. به ناگاه آیات آخر سوره فرقان بهترین جمله را به من نشان داد:

”کسی که توبه کند و ایمان بیاورد و کار شایسته انجام دهد، اینها کسانی هستند که خدا بدیهایشان را به خوبی ها تبدیل می کند و خداوند آمرزنده و مهربان است“

آری شاهرخ را به راستی می توان مصداقی کامل برای این آیه قرآن معرفی کرد. چرا که او مدتی را در جهالت سپری کرد. اما خدا خواست که او برگردد. داستان زندگی او، ماجرای حُر در کربلا را تداعی می کند. بسیاری از مورخین

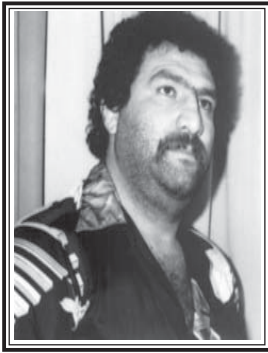
برای خُر گذشته زیبایی ترسیم نمی کنند. اما کشتی نجات آقا اباعبدالله (ع) او را از ورطه ظلمات نجات داد و برای همیشه تاریخ نام او را زنده کرد. تاریخ نهضت اسلامی ما نیز بسیاری از این آزادمردان را به خود دیده است. طیب یکی از دلیرمردانی است که با پیروی از راه نورانی سیدالشهداء (ع) فدائی راه امام راحل شد و الگوی عملی بسیاری از آزادمردان روزگار ما گردید.

\*\*\*

مشعل هدایت سالار شهیدان راه را به شاهرخ داستان ما نشان داد و کشتی نجات ایشان او را از ورطه ظلمات رهائی بخشید چرا که پیامبر گرامی اسلام، حسین (ع) را چراغ هدایت و کشتی نجات معرفی کرده اند.

شاهرخ پس از توبه دیگر به سمت گناهان گذشته نرفت. برای کسی هم از گذشته سیاهش نمی گفت. هر زمانی هم که یادی از آن ایام یاد می شد، با حسرت و اندوه می گفت: غافل بودم. معصیت کردم. اما خدا دستم را گرفت. لذا اگر در قسمتهائی از این کتاب از گذشته او یا به تعبیر خودش از دوران جهالتش یاد میکنیم، نمی خواهیم زشتی گناه و نافرمانی پروردگار را عادی جلوه دهیم. بلکه فقط می خواهیم او را آنچنان که بوده توصیف نمائیم و این نکته را نیز یادآور شویم که؛ راه توبه برای همه بندگان حضرت حق باز است حتی اگر بسیار گناه کرده باشند.

به هر حال قصد ما بر این بود که زندگی این ره یافته وصال و این سردار بی مزار و این پهلوان شجاع را که نزدیک به سه دهه از پروازش به آسمان می گذرد را بی کم و کاست بیان کنیم. باشد که مقبول درگاه حضرت حق قرار گیرد.



## زندگینامه

نام: شاهرخ

شهرت: ضرغام

نام پدر: صدرالدین

تولد: ۱۳۲۸ تهران

شهادت: ۵۹/۹/۱۷ آبادان

اینها مشخصات شناسنامه ای اوست. کسی که در سی و یک سال عمر خود زندگی عجیبی را رقم زد. از همان دوران کودکی با آن جثه درشت و قوی خود، نشان داد که خلق و خوی پهلوانان را دارد.

شاهرخ هیچگاه زیر بار حرف زور و ناحق نمی رفت. دشمن ظالم و یار مظلوم بود. دوازده سالگی طعم تلخ یتیمی را چشید. از آن پس با سختی روزگار را سپری کرد.

در جوانی به سراغ کشتی رفت. سنگین وزن کشتی می گرفت. چه خوب پله های ترقی را یکی پس از دیگری طی می کرد. قهرمان جوانان، نایب قهرمان بزرگسالان، دعوت به اردوی تیم ملی کشتی فرنگی. همراهی تیم المپیک ایران و...

اما اینها همه ماجرا نبود. قدرت بدنی، شجاعت، نبود راهنما، رفقای نا اهل و... همه دست به دست هم داد. انسانی بوجود آمد که کسی جلودارش نبود. هر شب کاباره، دعوا، چاقو کشی و...

پدر نداشت. از کسی هم حساب نمی برد. مادر پیرش هم کاری نمی توانست بکند الا دعا! اشک می ریخت و برای فرزندش دعا می کرد. خدایا پسرم را ببخش، عاقبت به خیرش کن. خدایا پسرم را از سربازان امام زمان (عج) قرار بده دیگران به او می خندیدند. اما او می دانست که سلاح مومن دعاست. کاری نمی توانست بکند الا دعا. همیشه می گفت: خدایا فرزندم را به تو سپردم. خدایا همه چیز به دست توست. هدایت به وسیله توست. پسرم را نجات بده!

\*\*\*

زندگی شاهرخ در غفلت و گمراهی ادامه داشت. تا اینکه دعاهای مادر پیرش اثر کرد. مسیحا نفسی آمد و از انفاس خوش او مسیر زندگی شاهرخ تغییر کرد. بهمن ۵۷ بود. شب و روز می گفت: فقط امام، فقط خمینی (ره)

وقتی در تلویزیون صحبت‌های حضرت امام پخش می شد، با احترام می نشست. اشک می ریخت و با دل و جان گوش می کرد. می گفت: عظمت را اگر خدا بدهد، می شود خمینی، با یک عبا و عمامه آمد. اما عظمت پوشالی شاه را از بین بُرد.

همیشه می گفت: هرچه امام بگوید همان است. حرف امام برای او فصل الخطاب بود. برای همین روی سینه اش خالکوبی کرده بود که: فدایت شوم خمینی ولایت فقیه را به زبان عامیانه برای رفقایش توضیح می داد. از همان دوستان قبل از انقلاب، یارانی برای انقلاب پرورش داد. وقتی حضرت امام فرمود: به یاری پاسداران در کردستان بروید. دیگر سر از پا نمی شناخت. حماسه‌های او

را در سندیج، سقر، شاه‌نشین و بعدها در گنبد و لاهیجان و خوزستان و... هنوز در خاطره‌ها باقی است.

شاهرخ از جمله کسانی است که پیر جماران در رسایشان فرمود: اینان ره صد ساله را یک شبه طی کردند. من دست و بازوی شما پیشگامان رهائی را می بوسم و از خداوند می خواهم مرا با بسیجیانم محشور گرداند.

وقتی از گذشته زندگی خودش حرف می زد داستان حُر را بازگو می کرد. خودش را حُر نهضت امام می دانست. می گفت: حُر قبل از همه به میدان کربلا رفت و به شهادت رسید، من هم باید جزء اولین‌ها باشم!

در همان روزهای اول جنگ از همه جلوتر پا به عرصه گذاشت. آنقدر دلاورانه جنگید که دشمنان برای سرش جایزه تعیین کردند. آنقدر شجاعانه رفت تا کسی به گرد پایش نرسد. رفت و رفت. آنقدر رفت تا با ملائک همراه شد. شاهرخ پروازی داشت تا بی نهایت. در هفدهم آذر پنجاه و نه دشتهای شمال آبادان این پرواز را ثبت کرد. پروازی با جسم و جان. کسی دیگر او را ندید. حتی پیکرش پیدا نشد!

می گویند مفقود الاثر، اما نه، او از خدا خواسته بود همه گذشته اش را پاک کند. همه را، هیچ چیزی از او نماند. نه اسم، نه شهرت، نه مزار و نه هیچ چیز دیگر. خدا هم دعایش را مستجاب کرد.

اما یاد او زنده است. نه فقط در دل دوستان، بلکه در قلوب تمام ایرانیان. او سرباز ولایت بود. مرید امام بود. مرد میدان عمل بود و اینها تا ابد زنده اند.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

سه یا چهار سالگی با مادر رفته بود حمام، مسئول گرمابه بچه را راه نداده بود. می گفت: این بچه حداقل ده سال دارد نمی توانی آن را داخل بیاوری!!



## ولادت

خورشید اولین روز زمستان سال بیست و هشت شمسی طلوع کرده. این صبح خبر از تولد نوزادی می داد که او را شاهرخ نامیدند. مینا خانم مادر مومن و باتقوای او بود و صدرالدین پدر آرام و مهربانش.

دومین فرزندشان به دنیا آمده. این پدر و مادر بسیار خوشحالند. آنها به خاطر پسر خوب و سالمی که دارند شکرگزار خدایند.

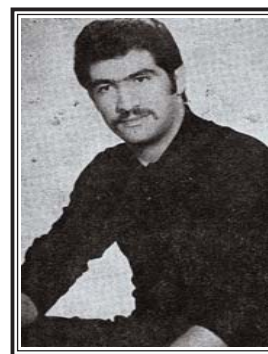
صدرالدین شاغل در فعالیتهای ساختمانی و پیمانکاری است. همیشه هم می گوید: اگر بتوانیم روزی حلال و پاک برای خانواده فراهم کنیم، مقدمات هدایت آنها را مهیا کرده ایم. او خوب می دانست که پیامبر اعظم (ص) می فرماید: عبادت ده جزء دارد که نه جزء آن به دست آوردن روزی حلال است. (بحار الانوار ج ۱۰۳ ص ۷) روز بعد از بیمارستان دروازه شمیران تهران مرخص می شوند و به منزلشان در خیابان پیروزی می روند.

این بچه در بدو تولد بیش از چهار کیلو وزن دارد. اما مادر، جثه ای دارد ریز و لاغر. کسی باور نمی کرد که این بچه، فرزند این مادر باشد. چهل روزش بود که گردنش را بالا می گرفت. روز به روز درشت تر می شد و قوی تر.

\*\*\*

نداد. اما وقتی از دوستانش پرسیدم گفتند:

معلم ما از بچه‌ها امتحان سختی گرفت. همه کلاس تجدید شدند. اما فقط به یکی از بچه‌ها که به اصطلاح آقازاده بود و پدرش آدم مهمی بود نمره قبولی داد. شاهرخ به این عمل معلم اعتراض کرد. معلم هم جلوی همه، زد تو گوش پسر شما شاهرخ هم درسی به آن معلم داد که دیگه از این کارها نکنه! بعد از آن مدتی سراغ کار رفت، بعد هم سراغ ورزش. اما زیاد اهل کار نبود. پسر بسیار دلسوز و خوبی بود، اما همیشه به دنبال رفیق و رفیق بازی بود. توی محل خیلی‌ها از او حساب می‌بردند.



## نوجوانی

وقتی به مدرسه می‌رفت کمتر کسی باور می‌کرد که او کلاس اول باشد. توی کوچه با بچه‌هایی بازی می‌کرد که از خودش چند سال بزرگتر بودند. درسش خوب بود. در دوران شش ساله دبستان (در آن زمان) مشکلی نداشتیم. پدرش به وضع درسی و اخلاقی او رسیدگی می‌کرد. صدرالدین تنها پسرش را خیلی دوست داشت. سال اول دبیرستان بود. شاهرخ در یک غروب غم انگیز سایه سنگین یتیمی را بر سرش احساس کرد. پدر مهربان او از یک بیماری سخت، آسوده شد. اما مادر و این پسر دوازده ساله را تنها گذاشت.

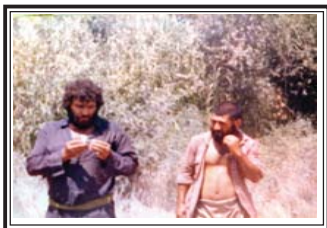
\*\*\*

سال دوم دبیرستان بود. قد و هیکل شاهرخ از همه بچه‌ها درشت‌تر بود. خیلی‌ها در مدرسه از او حساب می‌بردند، اما او کسی را اذیت نمی‌کرد. یک روز وارد خانه شد و بی مقدمه گفت: دیگه مدرسه نمی‌رم!

با تعجب پرسیدم: چرا؟!

گفت: با آقا معلم دعوا کردم. اونها هم من رو اخراج کردند.

کمی نگاهش کردم و گفتم: پسر، حُب چرا دعوا کردی؟! جواب درستی



## سند

عصر یکی از روزهای تابستان بود. زنگ خانه به صدا در آمد. آن زمان ما در حوالی چهارراه کوکا کولا در خیابان پرستار می‌نشستیم. پسر همسایه بود. گفت: از کلانتری زنگ زدند. مثل اینکه شاهرخ دوباره بازداشت شده. سند خانه ما همیشه سر طاقچه آماده بود. تقریباً ماهی یکبار برای سند گذاشتن به کلانتری محل می‌رفتم. مسئول کلانتری هم از دست او به ستوه آمده بود. سند را برداشتم. چادرم را سر کردم و با پسر همسایه راه افتادم. در راه پسر همسایه می‌گفت: خیلی از گنده لاتهای محل، از آقا شاهرخ حساب می‌برن، روی خیلی از اونها رو کم کرده. حتی یکدفعه توی دعوا چهار نفر رو با هم زده. بعد ادامه داد: شاهرخ الان برای خودش کلی نُوجه داره. حتی خیلی از مامورای کلانتری ازش حساب می‌برن.

دیگر خسته شده بودم. با خودم گفتم: شاهرخ دیگه الان هفده سالشه. اما اینطور اذیت می‌کنه، وای به حال وقتی که بزرگتر بشه. چند بار می‌خواستم بعد از نماز نفرینش کنم. اما دلم برایش سوخت. یاد یتیمی و سختی‌هایی که کشیده بود افتادم. بعد هم به جای نفرین دعایش کردم.

وارد کلانتری شدم. با کارهای پسر، همه من را می‌شناختند. مامور جلوی در گفت: برو اتاق افسر نگاهبان



## آبادان

چند نفری از همسایه‌ها آمدند سراغ من و گفتند: تو جوانی، نمی‌توانی تا ابد بیوه بمانی. در ضمن دختر و پسرت احتیاج به پدر دارند. شاهرخ هم اگر اینطور ادامه بده، برای خود شما بد می‌شه. هر روز دعوا و ... عاقبت خوبی ندارد.

بالاخره با آقائی که همسایه‌ها معرفی کردند و مرد بسیار خوبی بود ازدواج کردم. محمد آقای کیان پور کارمند راه‌آهن بود. برای کار باید به خوزستان می‌رفت. به ناچار ما هم راهی آبادان شدیم.

در آبادان کمتر از سه سال اقامت داشتیم. در این مدت علاقه پسرم به ورزش بیشتر شده بود. با محراب شاهرخ که از فوتبالیستهای خوزستانی بود. خیلی رفیق شده بود. مرتب با هم بودند. در همان ایام مشغول به کار شد. روزها سر کار می‌رفت و شبها به دنبال رفقا

بعد از بازگشت از آبادان. خیلی از بستگان مخصوصاً عبدالله رستمی (پسر عمویم که داور بین‌المللی کشتی بود) به شاهرخ توصیه کرد به سراغ کشتی برود، چرا که قد و هیکل و قدرت بدنی‌اش به درد ورزش می‌خورد. اگر هم ورزشکار شود کمتر به دنبال رفقاییش می‌رود.

اما او توجهی نمی‌کرد. فقط مشکلات ما را بیشتر می‌کرد. مشکل اصلی ما رفقای شاهرخ بودند. هر روز خبر از دعواها و چاقو‌کشی‌هایشان می‌آوردند.





## ورزش

توی محل همه شاهرخ را می شناختند. خیلی قوی بود. اما برای اینکه جلوی کسی کم نیاره رفت سراغ کشتی. البته قبل از آن یک بار با پسر عمویم رفت ورزشگاه. مسابقات کشتی را از نزدیک دید و خیلی خوشش آمد.

برای شروع به باشگاه حمید رفت. زیر نظر آقای مجتوی کار را شروع کرد. وقتی برای مسابقات آماده می شد به باشگاه پولاد رفت. در خیابان شاپور (وحدت اسلامی) و آنجا ثبت نام کرد.

بدنش بسیار قوی بود. هر روز هم مشغول تمرین بود. در اولین حضور در مسابقات کشتی فرنگی به قهرمانی جوانان تهران در یکصد کیلو دست یافت.

سال پنجاه در مسابقات قهرمانی کشور در فوق سنگین جوانان بسیار خوش درخشید و تمامی حریفان را یکی پس از دیگری از پیش رو برداشت.

بیشتر مسابقه ها را با ضربه فنی به پیروزی می رسید. قدرت بدنی، قد بلند، دستان کشیده و استفاده صحیح از فنون باعث شد که به مقام قهرمانی دست پیدا کند.

در مسابقات کشتی آزاد هم شرکت کرد و توانست نایب قهرمانی تهران را کسب کند.

در همان سال برای انتخابی تیم ملی به اردو دعوت شد. در مسابقه انتخابی،

درب اتاق باز بود. افسر نگهبان پشت میز بود. شاهرخ هم با یقه باز و موهای به هم ریخته مقابل او روی صندلی نشسته بود. پاهایش را هم روی میز انداخته بود. تا وارد شدم داد زدم و گفتم: مادر خجالت بکش پاهات رو جمع کن!

بعد رفتم جلوی میز افسر و سند را گذاشتم و گفتم: من شرمندهام، بفرمائید با عصبانیت به شاهرخ نگاه کردم و بعد از چند لحظه گفتم: دوباره چیکار کردی؟! شاهرخ گفت: با رفیقا سر چهار راه کوکا وایساده بودیم. چند تا پیرمرد با گاری هاشون داشتند میوه می فروختند، یکدفعه یه پاسبون اومد و بار میوه پیرمردها رو ریخت توی جوب، اما من هیچی نگفتم بعد هم اون پاسبون به پیرمردا فحش ناموس داد من هم نتونستم تحمل کنم و رفتم جلو.

همینطور تو چشمش نگاه می کردم. ساکت شد. فهمیده بود چقدر ناراحتم. سرش را انداخت پائین.

افسر نگهبان گفت: این دفعه احتیاجی به سند نیست. ما تحقیق کردیم و فهمیدیم مامور ما مقصر بوده. بعد مکثی کرد و ادامه داد: به خدا دیگه از دست پسر شما خسته شدم. دارم توصیه می کنم، مواظب این بچه باشید. اینطور ادامه بده سرش می ره بالای دار!

شب بعد از نماز سرم را گذاشتم روی مهر و بلند بلند گریه می کردم. بعد هم گفتم: خدایا از دست من کاری بر نمی یاد، خودت راه درست رو نشونش بده. خدایا پسر من رو به تو سپردم، عاقبت به خیرش کن.

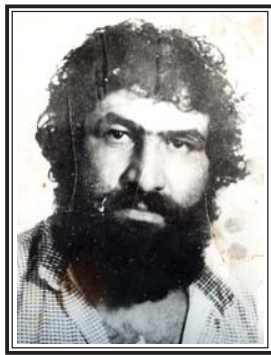
با ابوالفضل عنبری از قهرمانان نامی آن دوران کشتی گرفت. این مسابقه در وقت معمول مساوی به پایان رسید. اما هیئت داوران، عنبری را برای تیم ملی انتخاب نمود.

در سالهای بعد، شاهرخ در مسابقات بزرگسالان شرکت کرد. بهترین مقام او در سالهای بعد کسب نایب قهرمانی کشتی فرنگی کشور در به اضافه یکصد کیلو بود.

در آن مسابقات شاهرخ بسیار زیبا کشتی گرفت. اما در مسابقه فینال از بهرام مشتاقی شکست خورد و به نایب قهرمانی رسید.

سالهای اول دهه پنجاه، مسابقات کشتی جدیدی به نام "سامبو" برگزار شد. از مدتها قبل، قوانین مسابقات ابلاغ شده بود. در آن مسابقات درخشش شاهرخ خیره کننده بود. جوان تهرانی قهرمان سنگین وزن مسابقات شد.

سال پنجاه و پنج آخرین سال حضور او در مسابقات کشتی بود. شاهرخ با تیم موتوژن تبریز در مسابقات لیگ کشتی فرنگی شرکت کرد. در آن سال به همراه آقای سلیمانی برای سنگین وزن، به اردوی تیم ملی دعوت شدند.



## پل کارون

بالا تر از چهارراه جمهوری، نرسیده به چهارراه امیراکرم، کاباره‌ای بود به نام "پل کارون" بیشتر مواقع بعد از ورزش با شاهرخ به آنجا می‌رفتم.

همیشه چهار یا پنج نفر به دنبال شاهرخ بودند. همیشه هم او رفقا را مهمان می‌کرد. صاحب آنجا شخصی به نام ناصر جهود از یهودیان قدیمی تهران بود. یکروز بعد از اینکه کار ما تمام شد، ناصر جهود من را صدا کرد و خیلی آهسته گفت: این جوانی که هیکل درشتی داره اسمش چیه؟! چیکاره است؟!

گفتم: شاهرخ رو می‌گی؟ این پسر ورزشکار و قهرمان کُشتیه، اما بیکاره، گنده لات محل خودشونه، خیلی‌ها از حساب می‌برن، اما آدم مهربون و خوبیه گفت: صدش کن بیاد اینجا

شاهرخ را صدا کردم، گفتم: برو بین چیکارت داره!

آمد کنار میز ناصر، روبروی او نشست. بعد با صدای کلفتی گفت: فرمایش؟!

ناصر جهود گفت: یه پیشنهاد برات دارم. از فردا شما هر روز می‌یای کاباره پل کارون، هر چی می‌خوای به حساب من می‌خوری، روزی هفتاد تومن هم بهت می‌دم، فقط کاری که انجام می‌دی اینه که مواظب اینجا باشی

شاهرخ سرش را جلو آورد. با تعجب پرسید: یعنی چیکار کنم؟!

ناصر ادامه داد: بعضی‌ها می‌یان اینجا و بعد از اینکه می‌خورن، همه چی رو به هم می‌ریزن. اینها کاسبی من رو خراب می‌کنن، کارگرهای من هم زن هستن و از پس اونها بر نمی‌یان. من یکی مثل تو رو احتیاج دارم که این جور آدم‌ها رو بندازه بیرون.

شاهرخ سرش را پائین گرفت و کمی فکر کرد. بعد هم گفت: قبول از فردا هر روز تو کاباره پل کارون کنار میز اول نشسته بود. هیکل درشت، موهای فر خورده و بلند، یقه باز و دستمال یزدی او را از بقیه جدا کرده بود. یکبار برای دیدنش به آنجا رفتم. مشغول صحبت و خنده بودیم که دیدم جوان آراسته‌ای وارد شد. بعد از اینکه حسابی خورد، از حال خودش خارج شد و داد و هوار کرد.

شاهرخ بلند شد و با یک دست، مثل پر کاه او را بلند کرد و به بیرون انداخت. بعد با حسرت گفت: می‌بینی، اینها جوونای مملکت ما هستن!

\*\*\*

عصر یکی از روزها پیرمردی وارد کاباره شد. قد کوتاه، کت و شلوار شیک قهوه‌ای، صورت تراشیده، کروات و کلاه نشان می‌داد که آدم باشخصیتی است.

به محض ورود سراغ میز ما آمد و گفت: آقا شاهرخ؟!

شاهرخ هم بلند شد و گفت: بفرمائید!

پیرمرد نگاهی به قد و بالای شاهرخ کرد و گفت:

ماشاءالله عجب قد و هیكلی. بعد جلوتر آمد و ادامه داد: ببین دوست عزیز، من هر شب توی قمارخونه‌های این شهر برنامه دارم. بیشتر مواقع هم برنده می‌شم. به شما هم خیلی احتیاج دارم. بعد مکثی کرد و ادامه داد: با بیشتر افراد

دربار و کله‌گنده‌ها هم برنامه دارم. من به آدم قوی می‌خوام که دنبالم باشه. پول خوبی هم می‌دم.

شاهرخ کمی فکر کرد و گفت: من به این پولها احتیاج ندارم. برو بیرون! پیرمرد قمارباز که توقع این حرف رو نداشت. با تعجب گفت: من حاضرم نصف پولی که در بیارم به تو بدم. روی حرفم فکر کن! اما شاهرخ داد زد و گفت: برو گمشو بیرون، دیگه هم اینطرفا نیا! برای من جالب بود که شاهرخ با پول قماربازی مشکل داشت، اما با پول مشروب فروشی نه!!

\*\*\*

سال پنجاه و شش بود. نزدیک به پنج سال از کار شاهرخ در کاباره پل کارون می‌گذرد. پیکان جوانان زیبایی هم خرید. وقتی به دیدنش رفتم با خوشحالی گفت: ما دیگه خیلی معروف شدیم، شهروز جهود دیروز اومده بود دنبالم، می‌خواد منو بیره کاباره میامی پیش خودش، می‌دونی چقدر باهاش طی کردم؟ با تعجب گفتم: نه، چقدر؟! بلند گفت: روزی سیصد تومن! البته کارش زیاده، اونجا خارجی زیاد می‌یاد و باید خیلی مراقب باشم.

شب وقتی از کاباره خارج می‌شدیم. شاهرخ تو حال خودش نبود. خیلی خورده بود. از چهارراه جمهوری تا میدان بهارستان پیاده آمدیم. در راه بلندبلند داد می‌زد. به شاه فحش‌های ناجوری می‌داد. چند تا مامور کلانتری هم ما را دیدند. اما ترسیدند به او نزدیک شوند. شاه و خانواده سلطنت منفورترین افراد در پیش او بودند.

\*\*\*

صبح یکی از روزها با هم به کاباره پل کارون رفتیم. به محض ورود، نگاه شاهرخ به گارسون جدیدی افتاد که سر به زیر، پشت قسمت فروش قرار گرفته بود. با تعجب گفت: این کیه، تا حالا اینجا ندیده بودمش؟! در ظاهر زن بسیار با حیائی بود. اما مجبور شده بود بدون حجاب به این کار مشغول شود.

شاهرخ جلوی میز رفت و گفت: همشیره، تا حالا ندیده بودمت، تازه او مدی اینجا؟! زن، خیلی آهسته گفت: بله، من از امروز او دمدم. شاهرخ دوباره با تعجب پرسید: تو اصلاً قیافهات به اینجور کارها و اینجور جاها نمی خوره، اسمت چیه؟ قبلاً چیکاره بودی؟ زن در حالی که سرش را بالا نمی گرفت گفت: مهین هستم، شوهرم چند وقته که مُرده، مجبور شدم که برای اجاره خانه و خرجی خودم و پسرم پیام اینجا! شاهرخ، حسابی به رگ غیرتش برخورد کرده بود، دندانهایش را به هم فشار می داد، رگ گردنش زده بود بیرون، بعد دستش را مشت کرد و محکم کوبید روی میز و با عصبانیت گفت: ای لعنت بر این مملکت کوفتی!! بعد بلند گفت: همشیره راه بیفت بریم، شاهرخ همینطور که از در بیرون می رفت رو کرد به ناصر جهود و گفت: زود بر میگردم! مهین هم رفت اتاق پشتی و چادرش را سرش کرد و با حجاب کامل رفت بیرون. بعد هم سوار ماشین شاهرخ شد و حرکت کردند. مدتی از این ماجرا گذشت. من هم شاهرخ را ندیدم، تا اینکه یک روز در باشگاه پولاد همدیگر را دیدیم. بعد از سلام و علیک، بی مقدمه پرسیدم: راستی قضیه اون مهین خانم تو چی شد؟!



## ظاهر و باطن

در پس هیکل درشت و ظاهر خشنی که شاهرخ داشت، باطنی متفاوت وجود داشت که او را از بسیاری از همردیفانش جدا می ساخت. هیچگاه ندیدم که در محرم و صفر لب به نجاستهای کاباره بزنند. ماه رمضان را همیشه روزه می گرفت و نماز می خواند. به سادات بسیار احترام می گذاشت. یکی از دوستانش می گفت: پدر و مادرش بسیار انسانهای باایمانی بودند. پدرش به لقمه حلال بسیار اهمیت می داد. مادرش هم بسیار انسان مقیدی بود. اینها بی تاثیر در اخلاق و رفتار شاهرخ نبود. قلبی بسیار رئوف و مهربان داشت. هر چه پول داشت خرج دیگران می کرد. هر جایی که می رفتیم، هزینه همه را او می پرداخت. هیچ فقیری را دست خالی رد نمی کرد. فراموش نمی کنم یکبار زمستان بسیار سردی بود. با هم در حال بازگشت به خانه بودیم. پیرمرد درشت اندامی مشغول گدائی بود و از سرما می لرزید. شاهرخ فوری کاپشن گران قیمت خودش را در آورد و به مرد فقیر داد. بعد هم دسته ای اسکناس از جیبش برداشت و به آن مرد داد و حرکت کرد. پیرمرد که از خوشحالی نمی دانست چه بگوید، مرتب می گفت: جَوون، خدا عاقبت به خیرت کنه!

اول درست جواب نمی‌داد، اما وقتی اصرار کردم گفت:  
دلم خیلی براشون سوخت، اون خانم یه پسر ده ساله به اسم رضا داشت.  
صاحب خونه به خاطر اجاره، اثاث‌ها رو بیرون ریخته بود. من هم یه خونه  
کوچیک تو خیابون نیرو هوایی براشون اجاره کردم. به مهین خانم هم گفتم: تو  
خونه بمون و بچه‌ات رو تربیت کن، من اجاره و خرجی شما رو می‌دم!!



## سال پنجاه و هفت

اوایل سال پنجاه و هفت بود که شاهرخ به کاباره میامی رفت. جائی بسیار  
بزرگتر و زیباتر از کاباره قبلی. شهروز جهود گفته بود: اینجا باید ساکت و  
آرام باشه. چون من مهمان‌های خارجی دارم. برای همین هم روزی سیصد  
تومن بهت می‌دم.

در آن ایام آوازه شهرت شاهرخ تقریباً در همه محله‌های شرق تهران و بین  
اکثر گنده‌لات‌های آنجا پخش شده بود. من دیده بودم، چند نفر از کسانی که  
برای خودشان دار و دسته‌ای داشتند، چطور به شاهرخ احترام می‌گذاشتند و از  
او حساب می‌بردند.

در یکی از دعواها شاهرخ به تنهایی اصغر ننه لایلا به همراه دار و دسته‌اش را  
زده بود. آنها هم با نامردی از پشت به او چاقو زده بودند. شاهرخ در آن ایام هر  
کاری که می‌خواست می‌کرد و کسی جلودارش نبود.

\*\*\*

عصر یکی از روزها شخصی وارد کاباره میامی شد و سراغ شاهرخ را گرفت.  
گارسون میز ما را نشان داد. آن شخص هم آمد و کنار میز ما نشست. بعد از  
کمی صحبت‌های معمول، گفت: من یک کار کوچیک از شما می‌خوام و در

مقابل پول خوبی پرداخت می‌کنم!

بعد چند تا عکس و آدرس و مشخصات را به ما داد و گفت: این آدرس هتل جهان است. این هم مشخصات اتاق مورد نظر، شما امشب توی این اتاق باید بهروز وثوقی رو با چاقو بزنید!!

چشمان شاهرخ یکدفعه گرد شد و با تعجب گفت: آدم بُکشم؟! نه آقا اشتباه گرفتی!

آن مرد ادامه داد: نه، فقط مجروحش کنید. این یه دعوای ناموسی، فقط می‌خوام خط و نشون براش بکشیم. بعد دستش را داخل کیف بُرد و سه تا دسته اسکناس صد تومانی روی میز گذاشت و گفت: این پیش پرداخته، آگه موفق شدید دو برابرش رو می‌دم. در ضمن آگه احتیاج بود، حبیب دولابی و دار و دسته‌اش هم هستن. شاهرخ پرسید: شما از طرف کی هستین، این پول رو کی داده؟! اما آن آقا جواب درستی نداد.

شب با احتیاط کامل رفتیم هتل جهان، یک روز هم در آن حوالی معطل شدیم. اما بهروز وثوقی عصر روز قبل از ایران خارج شده بود.

\*\*\*

ناصر کاسه بشقابی، اصغر ننه لیلای حسین وحدت، حبیب دولابی (۱) (همه این افراد به جرم همکاری با ساواک و کشتار مردم، بعد از انقلاب اعدام شدند) و چند تا دیگه از گنده لات‌های شرق و جنوب شرق تهران دعوت شده بودند، شاهرخ هم بود. هر کدام از اینها با چند تا از نوچه‌هاشون آمده بود. من هم همراه شاهرخ بودم.

جلسه که شروع شد نماینده ساواک تهران گفت: چند روزی هست که در تهران شاهد اعتصاب و تظاهرات هستیم. خواهش ما از شما و آدم‌هاتون اینه

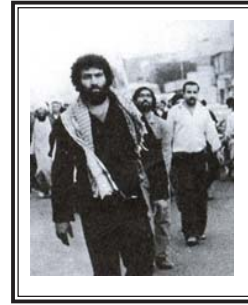
که ما رو کمک کنید. توی تظاهرات‌ها شما جلوی مردم رو بگیرید، مردم رو بزنید. ما هم از شما همه گونه حمایت می‌کنیم.

پول به اندازه کافی در اختیار شما خواهیم گذاشت. جوایز خوبی هم از طرف اعلی حضرت به شما تقدیم خواهد شد.

جلسه که تمام شد، همه از تعداد نوچه‌ها و آدم‌هاشون می‌گفتن و پول می‌گرفتن، اما شاهرخ گفت: باید فکر کنم، بعداً خبر می‌دم. بعد هم به من گفت: الان اوایل محرم، مردم عزادار امام حسین (ع) هستند. من بعد از عاشورا خبر می‌دم.

را حس نمی کردیم.

این صحبتها تا اذان مغرب به طول انجامید. بسیار هم اثر بخش بود. من شک ندارم، اولین جرعه‌های هدایت ما در همان عصر عاشورا زده شد. آن روز، بعد از صحبت‌های حاج آقا و پرسش‌های ما، حُر دیگری متولد شد. آن هم سیزده قرن پس از عاشورا، حُرّی به نام شاهرخ ضرغام برای نهضت عاشورائی حضرت امام(ره)



## محرم

عاشق امام حسین(ع) بود. شاهرخ از دوران کودکی علاقه شدیدی به آقا داشت. این محبت قلبی را از مادرش به یادگار داشت.

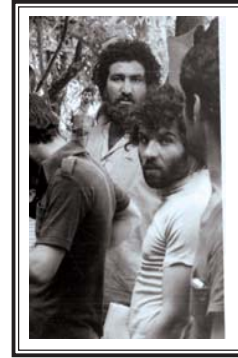
راه اندازی هیئت با کمک دوستان ورزشکار، عزاداری و گریه برای سالار شهیدان در سطح محل، آن هم قبل از انقلاب از برنامه‌های محرم او بود. هر سال در روز عاشورا به هیئت جواد الائمه در میدان قیام می‌آمد. بعد همراه دسته عزادار حرکت می‌کرد. پیرمرد عالمی به نام حاج سید علی نقی تهرانی مسئول و سخنران هیئت بود. شاهرخ را هم خیلی دوست داشت.

در عاشورای سال پنجاه و هفت، ساواک به بسیاری از هیئتها اجازه حرکت در خیابان را نمی‌داد. اما با صحبت‌های شاهرخ، دسته هیئت جوادالائمه مجوز گرفت. صبح عاشورا دسته حرکت کرد. ظهر هم به حسینیه برگشت. شاهرخ میاندار دسته بود. محکم و با دو دست سینه می‌زد.

نمیدانم چرا اما آنروز حال و هوای شاهرخ با سالهای قبل بسیار متفاوت بود. موقع ناهار، حاج آقا تهرانی کنار شاهرخ نشسته بود. بعد از صرف غذا، مردم به خانه‌هایشان رفتند. حاج آقا با شاهرخ شروع به صحبت کرد. ما چند نفر هم آمدیم و در کنار حاج آقا نشستیم. صحبت‌های او به قدری زیبا بود که گذر زمان

و گفت: اتفاقاً من هم به همین نتیجه رسیده‌ام. حاج آقا شما خبر نداری. نمی دانی توی این کاباره‌ها و هتل‌های تهران چه خبره، اکثر این جور جاها دست یهودیهاست، نمی‌دونید چقدر از دخترای مسلمون به دست این نامسلمونها بی آبرو می‌شن.

شاه دنبال عیاشی خودش، مملکت هم که دست یه مشت دزدِ طرفدار آمریکا و اسرائیل، این وسط دین مردمه که داره از دست می‌ره. وقتی بحث به اینجا رسید حاج آقا داشت خیره خیره تو صورت شاهرخ نگاه می‌کرد، بعد گفت: آقا شاهرخ، من شما را که می‌بینم یاد مرحوم طیب می‌افتم. بعد ادمه داد: طیب در روزگار خودش گنده لاتی بود، مدتی هم وابسته به دربار، حتی یکبار زده بود تو گوش رئیس پلیس تهران، ولی کاری باهاش نداشتند. همین آقای طیب را بعد از پانزده خرداد گرفتند و گفتند: شرط آزادی تو، اینه که به خمینی دشنام بدی. بعد هم بگی که من از او پول گرفتم تا مردم را به خیابانها بریزم، اما او عاشق امام حسین (ع) و آزادمرد بود. قبول نکرد. گفت: دروغ نمی‌گم. توی همین تهران هم طیب رو به رگبار بستند. بعد ادامه داد: طیب این درس عاشورا را خوب یاد گرفته بود که؛ "مرگ با لذت بهتر از زندگی با ذلت است."



حر

ببینید رفقا، ما اینهمه به خاطر امام حسین (ع) به سر و سینه خودمان می‌زنیم، از آنطرف فرزند این مولای ما یعنی آقای خمینی را گرفته‌اند. بدون دلیل هم تبعیدش کرده‌اند. اما ما هیچ کاری نمی‌کنیم.

مگر ایشان چه گفته، این سید می‌گوید: شاه نباید پول مملکت را اینقدر صرف عیاشی و جشن و خوش گذرانی کند. می‌گوید اسلام در خطر است. می‌گوید نباید به اسرائیل کمک کرد. شما ببینید از پول مملکت اسلامی ما به اسرائیلی که کشورهای اسلامی را اشغال کرده کمک می‌شود. به جای بها دادن به اسلام واقعی، شخصی را نخست وزیر کرده‌اند که مذهبش بهائی است. واقعاً آقای خمینی راست گفته که اسلام در خطر است.

اینها صحبت‌هایی بود که حاج سید علینقی تهرانی در عصر عاشورا برای ما می‌گفت، بعد ادامه داد:

نور ایمان را ببینید، این آقای خمینی بدون هیچ چیزی و فقط با توکل برخدا، با یک عبا و لباس ساده به مبارزه پرداخته، اما شاه خائن با این همه تانک و توپ از پس او بر نمی‌آید

شاهرخ که ساکت و آرام به سخنان حاج آقا گوش می‌کرد وارد بحث شد



وارد رستوران شدیم. مشغول خوردن شام بودیم. همان جوانهای هرزه دور هم نشسته بودند. بلندبلند به هم فحش می دادند. شاهرخ اشاره کرد که؛ زن وبچه اینجا نشستند، آروم تر!

اما آنها از روی لجبازی بلندتر فحش می دادند. شاهرخ گفت: لاله الاالله نمی خوام دعوا کنم. اما یکدفعه و با عصبانیت از جا بلند شد. رفت سمت میز آنها. با خودم گفتم: الان اونها رو می کُشه! اما آنها تا هیبت شاهرخ را دیدند پا به فرار گذاشتند!

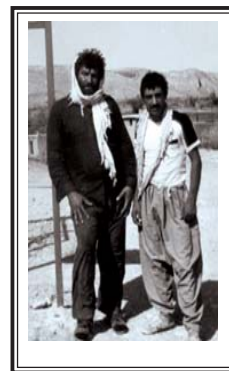
\*\*\*

فردا صبح رسیدیم مشهد. مستقیم رفتیم حرم. شاهرخ سریع رفت جلو، با آن هیکل همه را کنار زد و خودش را چسباند به ضریح! بعد هم آمد عقب و یک پیرمرد را که نمی توانست جلو برود را بلند کرد و آورد جلوی ضریح.

عصر همان روز از مسافرخانه حرکت کردم به سوی حرم. شاهرخ زودتر از من رفته بود. می خواستم وارد صحن اسماعیل طلائی شوم. یکدفعه دیدم کنار درب ورودی شاهرخ روی زمین نشسته. رو به سمت گنبد. آهسته رفتم و پشت سرش نشستم. شانه هایش مرتب تکان می خورد. حال خوشی پیدا کرده بود. خیره شده بود به گنبد و داشت با آقا حرف می زد.

مرتب می گفت: خدا، من بد کردم. من غلط کردم، اما می خوام توبه کنم. خدایا منو ببخش! یا امام رضا(ع) به دادم برس. من عمرم رو تباه کردم. اشک از چشمان من هم جاری شد. شاهرخ یک ساعتی به همین حالت بود. توی حال خودش بود و با آقا حرف می زد.

دو روز بعد برگشتیم تهران، شاهرخ در مشهد واقعاً توبه کرد. همه خلافاکاری های گذشته را رها کرد.



## مشهد

سه روز از عاشورا گذشته. شاهرخ خیلی جدی تصمیم گرفته بود. کار در کاباره را رها کرد. عصر بود که آمد خانه. بی مقدمه گفت: پاشین! پاشین و سایلتون رو جمع کنید می خوام بریم مشهد!

مادر با تعجب پرسید: مشهد! جدی می گی!

گفت: آره بابا، بلیط گرفتم. دو ساعت دیگه باید حرکت کنیم.

باور کردنی نبود. دو ساعت بعد داخل اتوبوس بودیم. در راه مشهد. مادر خیلی خوشحال بود. خیلی شاهرخ را دعا کرد. چند سالی بود که مشهد نرفته بودیم. در راه اتوبوس برای شام توقف کرد.

جلوی رستوران جوان دیوانه ای نشسته بود. چند نفری هم او را اذیت می کردند. شاهرخ جلو رفت و کنار جوان دیوانه نشست. دیگر کسی جرات نمی کرد که او را اذیت کند!

بعد شروع کرد با آن دیوانه صحبت کردن. یکی از همان جوانهای هرزه با کنایه گفت: دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید! شاهرخ هم بلند داد زد؛ آره من دیوانه ام! دیوانه! بعد با دست اشاره کرد و گفت: این بابا عقل نداره اما من دیوانه خمینی ام!

مسلمون همین جا بی‌آبرو شدند. پشت این سالن محل دانس و قمار و... است. بعد سنگی را برداشت. محکم پرت کرد و شیشه ورودی را شکست. از یکی از بچه‌ها هم کوکتل مولوتوف را گرفت و به داخل پرت کرد. بعد هم سوار موتورها شدیم و سراغ کاباره‌ها رفتیم.

آن شب تا صبح بیشتر کاباره‌ها و دانسینگ‌های تهران را آتش زدیم. در همان ایام پیروزی انقلاب شاهد بودم که شاه‌رخ خیلی تغییر کرده، نمازش را اول وقت و در مسجد می‌خواند، رفقایش هم تغییر کرده بود.

\*\*\*

نیمه‌های شب بود. دیدم وارد خانه شد. لباسهای خونی بود. مادر باعصبانیت رفت جلو و گفت: معلوم هست کجائی، آخه تا کی می‌خوای با مامورها درگیر بشی، این کارها به تو چه ربطی داره. یکدفعه می‌گیرن و اعدامت می‌کنن پسر! نشست روی پله ورودی و گفت: اتفاقاً خیلی ربط داره، ما از طرف خدا مسئولیم! ما با کسی درگیر شدیم که جلوی قرآن و اسلام ایستاده، بعد به ما گفت: شما ایمانتون ضعیفه، شما یا به خاطر بهشت، یا ترس از جهنم نماز می‌خونی، اما راه درست اینه که همه کارهات برای خدا باشه!!

مادر گفت: به به، داری ما رو نصیحت می‌کنی، این حرفای قشننگ و از کجا یاد گرفتی؟! خودش هم خنده‌اش گرفته بود. گفت: حاج آقا تو مسجد می‌گفت.

\*\*\*

در روزهای بهمن ماه شور و حال انقلابی مردم بیشتر شده بود. شاه‌رخ با انسانی که تا چند ماه قبل می‌شناختیم بسیار متفاوت شده بود. هر شب مسجد بود. ماشین پیکانش را فروخت و خرج بچه‌های مسجد و هزینه‌های انقلاب کرد!

## انقلاب



هر شب در تهران تظاهرات بود. اعتصابات و درگیری‌ها همه چیز را به هم ریخته بود. از مشهد که برگشتیم. شاه‌رخ برای نماز جماعت رفت مسجد!! خیلی تعجب کردم. فردا شب هم برای نماز مسجد رفت. با چند تا از بچه‌های انقلابی آنجا آشنا شده بود. در همه تظاهرات‌ها شرکت می‌کرد. حضور شاه‌رخ با آن قد و هیكل و قدرت، قوت قلبی برای دوستانش بود. البته شاه‌رخ از قبل هم میانه خوبی با شاه و درباری‌ها نداشت. بارها دیده بودم که به شاه و خاندان سلطنت فحش می‌داد.

ارادت شاه‌رخ به امام تا آنجا رسید که در همان ایام قبل از انقلاب سینه‌اش را خالکوبی کرده بود. روی آن هم نوشته بود: خمینی، فدایت شوم

\*\*\*

اوایل بهمن بود، با بچه‌های مسجد سوار بر موتورها شدیم. همه به دنبال شاه‌رخ حرکت کردیم. اطراف بلوار کشاورز رفتیم. جلوی یک رستوران ایستادیم، رستوران تعطیل بود و کسی آنجا نبود.

شاه‌رخ گفت: من می‌دونم اینجا کجاست. صاحبش یه یهودی صهیونیست که الان ترسیده و رفته اسرائیل، اینجا اسمش رستوران اما خیلی از دخترای



## کمیته

چند روزی از پیروزی انقلاب گذشته بود. نیروی نظامی و انتظامی وجود نداشت. کمیته های انقلاب اسلامی حلال مشکلات مردم شده بود. هر شب تا صبح نگرهبانی می دادیم. خبر رسید که یکی از افراد شرور قبل از انقلاب با اسلحه در محله نارمک تردد دارد.

دو نفر از بچه ها در تعقیب او بودند. اما موفق نشدند. ساعتی بعد دیدم آقائی با هیکل بسیار درشت وارد دفتر کمیته مسجد احمدیه شد. موهای فر خورده و بلند. قد و هیکل بسیار درشتی داشت. بعد هم با صدائی خشن گفت: دنبال من بودید؟! با تعجب پرسیدم شما؟!

گفت: شاهرخ ضرغام هستم. بعد هم اسلحه خودش را محکم گذاشت روی میز. یکدفعه صدای مهیبی آمد. گلوله ای از دهانه اسلحه خارج شد! همه ترسیده بودند. بیشتر از همه خود شاهرخ. رنگش پریده بود. دست و پایش می لرزید. بعد با خجالت گفت: به خدا منظوری نداشتم. اسلحه ام-۳ خیلی حساسه.

خدا رحم کرد. گلوله به کسی نخورد. پرسیدم: این اسلحه رو از کجا آوردی؟ گفت: من عضو کمیته منمطقه یازده هستم. اطراف خیابان پیروزی

شب بود که آقای طالقانی (رئیس سابق فدراسیون کشتی) با شاهرخ تماس گرفت. ایشان وقتی فهمید که شاهرخ، به نیروهای انقلابی پیوسته بسیار خوشحال شد. بعد هم گفت: آقای خمینی تا چند روز دیگر بر می گردند. برای گروه انتظامات به شما و دوستانتان احتیاج داریم.

روز دوازدهم بهمن شاهرخ و اعضای گروه مسجد، به عنوان انتظامات در جلوی درب فرودگاه مستقر شده بودند، با خبر ورود هواپیمای امام (ره) شاهرخ از بچه ها جدا شد. به سرعت داخل فرودگاه رفت. عشق به حضرت امام او را به سالن محل حضور ایشان رساند.

لحظاتی بعد حضرت امام وارد سالن فرودگاه شد، اشک تمام چهره شاهرخ را گرفته بود. شاهرخ، آنقدر به دنبال امام رفت تا بالاخره از نزدیک ایشان را ملاقات کرد و توانست دست حضرت امام را ببوسد. آنروز با بچه ها تا بهشت زهرا (س) رفتیم

در ایام دهه فجر شاهرخ را کمتر می دیدیم. بیشتر به دنبال مسائل انقلاب بود. روز بیست و دو بهمن دیدم سوار بر یک جیب نظامی جلوی مسجد آمد. یک اسلحه و یک قبضه کلت همراهش بود. شور و حال عجیبی داشت. هر روز برای دیدار امام به مدرسه رفاه می رفت.

من هم کمی فکر کردم و گفتم: این آقا رو فعلاً بازداشت کنید تا بفروسیم کمیته مرکز اونجا معلوم می شه.

بیشتر بچه ها می ترسیدند. هیچکس راضی نمی شد او را به کمیته مرکز منتقل کند. می گفتند دوست و رفیق زیاد داره ممکنه به ما حمله کنند.

ساعتی بعد با ماشین خودم به همراه دو نفر دیگر حرکت کردیم. جلوی درب کمیته مرکز دو نفر از رفقا را دیدم. سلام و علیک کردیم. نگاهی به شاهرخ کردند و گفتند: این کیه؟! عجب هیكلی داره! چشمش رو ببند. زود ببرش تو که آقای خلخالی منتظر اینهاست.

رنگ چهره شاهرخ پریده بود. دستاش می لرزید. التماس می کرد و می گفت: آقا تو رو خدا بگو من هیچ کاری نکردم. شما تحقیق کنید. به خدا من انقلابی ام. رفتیم طبقه دوم. طوری که کسی متوجه نشود به باز پرس گفتم: قیافه اش غلط اندازه. اما کار خاصی نکرده. فقط اسلحه داشته و بچه ها تعقیبش کردند.

عصر فردا در محل کمیته نشسته بودم. سرم توی کار خودم بود. یکی از در وارد شد. بلافاصله پشت میز من آمد. مرا بغل کرد و شروع کرد بوسیدن! همینطور هم می گفت: آقا خیلی نوکرتم. غلامتم، خیلی مردی، هر کاری بگی می کنم.

درست حدس زدم. شاهرخ بود. گفتم: چه خبره مگه چی شده؟! گفت: مسئول کمیته از شما خیلی تعریف کرد. بعد هم به خاطر شما من رو آزاد کرد. آقا از امروز من نیروی شما هستم. هر کاری بخوای می کنم. هر چی بخوای سه سوته حاضره!

شاهرخ از همان روز عضو کمیته ناحیه پنج شد. هر شب با موتور بزرگ و چهار سیلندر خودش گشت زنی می کرد. بعضی مواقع هم با ماشین جیب خودش گشت می زد. جالب بود که مرتب ماشین او عوض می شد. بعدها فهمیدیم که

نگهبان پادگان خیلی از شاهرخ حساب می بره. برای همین شاهرخ چند روز یکبار ماشین خودش رو عوض می کرد!

\*\*\*

داخل مسجد دور هم نشسته بودیم. حاج آقا جلالی سرپرست کمیته مشغول صحبت با شاهرخ بود. حاج آقا به یکی از بچه های مذهبی گفته بود که احکام نمازجماعت و روزه را به شاهرخ آموزش دهد. حرف از احکام و... بود. یکدفعه شاهرخ با همان زبان عامیانه خودش گفت:

حاج آقا بگذریم از این حرفا! یه ماشین برا شما دیدم خیلی عالی! آخرین مدل، شورلت اصل آمریکائی، توی پادگانه، می خوام بیارم برای شما ولی رنگش تعریفی نداره!!

شنیده بودم که نگهبانهای پادگان هم از شاهرخ حساب می برند. ولی فکر نمی کردم تا اینقدر!

حاج آقا گفت: بس کن این حرفا رو، شما دنبال کار خودت باش. دقت کن نمازها رو صحیح بخونی. شاهرخ دوباره خیلی جدی گفت: راستی با مسئول پادگان هماهنگ کردم. می خوام یه تانک بیارم برا مسجد!!

همه با هم خندیدیم و با خنده جلسه ما تمام شد.

عصر روز بعد جلوی مسجد احمدیه ایستاده بودم. با چند نفر از بچه های کمیته مشغول صحبت بودم. صدای عجیبی از سمت خیابان اصلی آمد. با تعجب به رفقا گفتم: صدای چیه؟! یکی از بچه ها گفت: من مطمئنم، این صدای تانک!! دویدیم به طرف خیابان، حدس او درست بود. یک دستگاه تانک جلو آمد و نبش خیابان مسجد توقف کرد. با تعجب به تانک نگاه می کردیم.

در برجک تانک باز شد. شاهرخ سرش را بیرون آورد. با خنده برای ما دست

تکان می داد. بعد گفت: جاش خوبه؟! نمی دانستم چه بگویم. من هم مثل دیگر بچه ها فقط می خندیدم!  
یک هفته در دسر داشتیم. بالاخره تانک را به پادگان برگرداندیم. هر کسی این ماجرا را می شنید می خندید. اما شاهرخ بود دیگر، هر کاری که می گفت باید انجام می داد.



## ولایت فقیه

چند نفر از رفقای قبل از انقلاب را جذب کمیته کرده بود. آخر شب جلوی مسجد مشغول صحبت بودند. یکی از آنها پرسید: شاهرخ، این که می گن همه باید مطیع امام باشن، یا همین ولایت فقیه، تو اینو قبول داری؟! آخه مگه می شه یه پیرمرد هشتاد ساله کشور رو اداره کنه!؟

شاهرخ کمی فکر کرد و با همان زبان عامیانه خودش گفت: ببین، ما قبل از انقلاب هر جا می رفتیم، هر کاری می خواستیم بکنیم، چون من رو قبول داشتید، روی حرف من حرفی نمی زدید، درسته؟ آنها هم با تکان دادن سر تأیید کردند.

بعد ادامه داد: هر جایی احتیاج داره یه نفر حرف آخر رو بزنه، کسی هم روی حرف اون حرفی نزنه. حالا این حرف آخر رو، تو مملکت ما کسی می زنه که عالم دین، بنده واقعی خداست، خدا هم پشت و پناه ایشونه.  
بعد مکثی کرد و گفت: به نظرت، غیر از خدا کسی می تونست شاه رو از مملکت بیرون کنه، پس همین نشون می ده که پشتیبان ولایت فقیه خداست. ما هم باید به دنبال امام عزیزمون باشیم. در ثانی ولی فقیه کار اجرائی نمی کنه بلکه بیشتر نظارت می کنه

این استدلال‌های او هر چند ساده و با بیان خاص خودش بود. اما همه آنها قبول کردند

\*\*\*

چند روزی از پیروزی انقلاب گذشت. شاهرخ نشسته بود مقابل تلویزیون، سخنرانی حضرت امام در حال پخش بود. داشتم از کنارش رد می‌شدم که یکدفعه دیدم اشک تمام صورتش را پر کرده. با تعجب گفتم: شاهرخ، داری گریه می‌کنی!؟

با دست اشکهایش را پاک کرد و گفت: امام، بزرگترین لطف خدا در حق ماست. ما حالا حالاها مونده که بفهمیم رهبر خوب چه نعمت بزرگیه، من که حاضرم جونم رو برای این آقا فدا کنم.

\*\*\*

مدتی بعد، خانه‌ای مصادره‌ای را برای سکونت در اختیار شاهرخ گذاشتند. بعد گفتند: چون خانه ندارید، می‌توانید برای دریافت زمین مراجعه نمایید. یک قطعه زمین در شمال منطقه تهرانپارس به ما تعلق گرفت. اما شاهرخ گفت: خیلی از مردم با داشتن چندین فرزند هنوز زمین نگرفته‌اند. من راضی به گرفتن این زمین نیستم.

یکروز پیرمردی را دید که نتوانسته بود زمین دریافت کند. آمد خانه. سند زمین را برداشت و با خودش بُرد. سند را تحویل پیرمرد داد و گفت: این هدیه‌ای از طرف حضرت امام است.

مدتی بعد خانه مصادره‌ای را هم تحویل داد. گفته بودند برای یک مقر نظامی احتیاج داریم. دوباره برگشتیم به مستاجری، اما اصلاً ناراحت نبود. گفتم: پس چرا قطعه زمین را تحویل دادی؟

گفت: ما که برای خانه و زمین انقلاب نکردیم، هدف ما اسلام بود. خدا اگر بخواهد، صاحب خانه هم می‌شویم.

\*\*\*

در درگیری‌های مسلحانه‌ای که پیش می‌آمد، باز هم شاهرخ جلوتر از بقیه بود. یکبار یکی از مسئولین کمیته به شاهرخ گفت: چرا شما در درگیری‌های مسلحانه سنگر نمی‌گیری، مگر دوره آموزشی سربازی نرفته‌ای

شاهرخ هم گفت: خدا رو شکر، من برای شاه سربازی نکردم. من سرباز فراری بودم. کسی هم جرات نداشت منو بگیره، حالا هم با افتخار می‌گم که؛ من سرباز خمینی‌ام

شاهرخ مطیع بی‌چون و چرای ولایت بود. وقتی امام (ره) پیام می‌داد لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد. می‌گفت: امام دستور داده باید اجرا شود. می‌گفت: من نوکر امام هستم. آقا دستور بده هر کاری باشه انجام می‌دم. بهترین مثال آن هم ماجرای کردستان بود.

پیام داده، ما هم باید زود بریم اونجا

ساعت چهار عصر ماشین پر شد. همه از بچه های کمیته و مسجد بودند. چند ماشین سواری هم همراه ما آمدند. با چندین قبضه اسلحه و نارنجک حرکت کردیم. بیشتر راه ها بسته بود. از مسیر کرمانشاه به سمت قصر شیرین رفتیم. در آنجا با فرماندهی به نام محسن چریک آشنا شدیم. از آنجا به کردستان رفتیم. در سه راهی پاوه با برادر سید مجتبی هاشمی، از مسئولین کمیته خیابان شاهپور تهران آشنا شدیم. او هم با نیروهایش به آنجا آمده بود. آقای شجاعی، یکی از نیروهای آموزش دیده و از افسران قبل از انقلاب بود که به همراه ما آمده بود. این مناطق را خوب می شناخت. او بسیاری از فنون نبرد در کوهستان را به بچه ها آموزش می داد. بعد از پیام امام نیروی زیادی از مناطق مختلف کشور راهی کردستان شده بود. در سه راهی پاوه اعلام شد که؛ پاوه به اندازه کافی نیرو دارد. شما به سمت سنندج بروید.

نیروی ما تقریباً هفتاد نفر بود. فرمانده پادگان سنندج وقتی بچه های ما را دید گفت: ضد انقلاب به ارتفاعات شاه نشین حمله کرده. پاسگاه مرزی "برار عزیز" را نیز تصرف کرده. شما اگر می توانید به آن سمت بروید. بعد مکثی کرد و ادامه داد: فرمانده شما کیه؟!

ما هم که فرماندهی نداشتیم به همدیگر نگاه می کردیم. بلافاصله من گفتم: آقای شاهرخ ضرغام فرمانده ماست. هیکل و قیافه شاهرخ چیزی از یک فرمانده کم نداشت. بچه ها هم او را دوست داشتند. اما شاهرخ زد به دستم و گفت: چی می گی؟! من فقط می تونم تیراندازی کنم. من که فرماندهی بلد نیستم.

گفتم: من قبل انقلاب همه این دوره ها رو گذراندم. کمکت می کنم. دیگر بچه های هم حرف مرا تائید کردند. بالاخره شاهرخ فرمانده ما شد!



## کردستان

درگیری گروه های سیاسی ادامه دارد. فضای متشنج تابستان پنجاه و هشت تهران آرام نشده. اما مشکل دیگری بوجود آمد. درگیری با ضدانقلاب در منطقه گنبد. شاهرخ یک دستگاه اتوبوس تحویل گرفت. با هماهنگی کمیته، بچه های مسجد را به آن منطقه اعزام کرد. با پایان درگیری ها حدود دو هفته بعد بازگشتند.

خسته از ماجرای گنبد بودیم. اما خبر رسید کردستان به آشوب کشیده شده. گروهی از کردها از طرف صدام مسلح شدند. آنها مرداد پنجاه و هشت، تمام شهرهای کردستان را به صحنه درگیری تبدیل کردند..

امام پیامی صادر کرد: "به یاری رزمندگان در کردستان بروید" شاهرخ دیگر سر از پا نمی شناخت. با چند نفر از دوستانش که راننده بودند صحبت کرد. ساعت سه عصر (یک ساعت پس از پیام امام) شاهرخ با یک دستگاه اتوبوس ما کروس در مقابل مسجد ایستاد. بعد هم داد می زد: کردستان، بیا بالا، کردستان!!!

آدمم جلو و گفتم: آخه آدم اینطوری نیرو می بره برا جنگ!! صبر کن شب بچه ها می یان، ازین اونها انتخاب می کنیم. گفت: من نمی تونم صبر کنم. امام

رفتیم برای تحویل آذوقه و مهمات. توی راه گفتیم: بچه‌ها تو رو قبول دارند. هیکل تو فقط به درد فرماندهی می‌خوره. من هم کمک می‌کنم. بعد از آرایش نیروها راهی منطقه شاه‌نشین شدیم. یک تانک در جلوی ماشین‌ها بود. بعد هم سه کامیون نظامی ارتش، پشت سر آن هم ده دستگاه مینی‌بوس و سواری قرار داشت.

پاسگاه بدون درگیری تصرف شد. فردای آنروز یکی از جوانان انقلابی روستا پیش ما آمد و گفت: ضد انقلاب با دیدن ماشینهای شما و کامیون‌های ارتشی به سمت مرز فرار کردند. جالب این بود که کامیون‌ها خالی بود و برای تدارکات آورده بودیم!!

یکی دیگر از جوانان روستا که مسئول تلفنخانه بود با خوشحالی به پاسگاه آمد. یک ظرف بزرگ ماست محلی هم برای ما آورد و گفت: تلفنخانه روستا برای شما آماده است. شاهرخ هم از هدیه او تشکر کرد و با ادب گفت: لطف می‌کنید کمی از ماست را بخورید! آن جوان هم قبول کرد و کمی از ماست را خورد. وقتی رفت گفتیم: شاهرخ برخوردت با اون جوان خیلی عالی بود. ممکن بود ماست مسموم باشه.

چند روزی در پاسگاه ژاندارمری برار عزیز حضور داشتیم. خبر رسیده بود که به جز پادگان، تمامی شهر سقز در اختیار ضد انقلاب است.

عصر بود که بچه‌ها گفتند: مخابرات از صبح بسته است. یکی از بچه‌ها عجله داشت. می‌خواست با مادرش تماس بگیرد. هیچ وسیله ارتباطی دیگری هم در آنجا نبود. شاهرخ به همراه آن رزمنده به مخابرات رفت. قفل در را شکست. بعد هم گفت: مسئول تلفنخانه جوان خوبی است. پول قفل و هزینه تلفن را با او حساب می‌کنم.

وقتی وارد مخابرات شد با تعجب دید که روی میز نقشه پاسگاه، راه‌های حمله به پاسگاه، تعداد نیروها و محل استقرار آنها ترسیم شده. شاهرخ همان روز مسئول مخابرات را بازداشت کرد. او بعد از دستگیری گفت: فکر نمی‌کردیم تعداد شما کم باشد. ما فکر کردیم تمام کامیونها پر از نیرو است.

روز بعد یک گردان نیرو از ژاندارمری به پاسگاه آمدند. ما برگشتیم به سنندج. فرمانده پادگان، همه نیروها را جمع کرد و شرایط سقز را توضیح داد. بعد گفت: ما تعدادی نیروی از جان گذشته می‌خواهیم که با هلی کوپتر به پادگان سقز بروند. اما هیچکس جوابی نداد. همه نیروهای نظامی به هم نگاه می‌کردند. در این میان شاهرخ و اعضای گروهش دستشان را بالا گرفتند.

ساعتی بعد چهار فروند هلی کوپتر به سمت سقز حرکت کرد. هر کدام از ما یک کوله پشتی پر از تدارکات و یک دبه بزرگ بنزین یا آب به همراه داشتیم. شرایط پادگان سقز خیلی خطرناک بود. هلی کوپترها فقط ما را پیاده کردند و از آنجا دور شدند.

ساعتی بعد و با تاریک شدن هوا از همه طرف به سمت پادگان شلیک می‌شد. شرایط سختی بود. ما در محاصره بودیم. من و شاهرخ با فرمانده پادگان جلسه گذاشتیم. بعد از آن نیروها را در مناطق مختلف پادگان پخش کردیم.

روز بعد شاهرخ با بیشتر سربازان مستقر در پادگان رفیق شد. می‌گفت و می‌خندید. سربازان هم خیلی دوستش داشتند. شب با شاهرخ به روی برجک رفتیم و به شهر نگاه می‌کردیم. بیشتر گلوله‌ها از چند نقطه خاص داخل شهر شلیک می‌شد. با کمک یکی از سربازها محل حضور ضد انقلاب را شناسائی کردیم. بعد هم با گلوله خمپاره و آرپی جی پاسخ دادیم.

صبح فردا نیروی کمکی از راه رسید. شاهرخ نیروها را توجیه کرد. حالا



دیگر یک فرمانده تمام عیار شده بود. عملیات آغاز شد. با دستگیری بیست نفر و کشته شدن چند نفر از سران ضد انقلاب سقز هم پاکسازی شد. شهید چمران هم که از ماجرا خبردار شده بود به دیدن ما آمد. از رشادت بچه‌ها به خصوص شاهرخ تجلیل کرد. ما هم به تهران برگشتیم. تلویزیون همان شب فیلمی را از سقز پخش کرد. خیلی از بچه‌ها شاهرخ را در تلویزیون دیده بودند. این برنامه نشان می‌داد نیروهای انقلابی در شهر مستقر شده‌اند. در جریان عملیات سقز شاهرخ از ناحیه پا مجروح شد. مدتی در تهران بستری بود. بعد از آن دوباره مشغول فعالیتهای کمیته شد. شرکت در ماموریت‌های کمیته، آموزش نظامی، تشکیل بسیج مسجد، از فعالیتهای شاهرخ در آن سال بود. اما اتفاق مهمی که در همان سال افتاد ماجرای لاهیجان بود.



## لاهیجان

نماز را در مسجد احمدیه خواندیم. با شاهرخ مشغول صحبت بودم. مسئول کمیته شرق تهران هم آنجا بود. من و شاهرخ در حال خروج از مسجد بودیم که مسئول کمیته، ما را صدا کرد.

وقتی همه از اطرافش رفتند رو به ما کرد و گفت: امام جمعه لاهیجان با ما تماس گرفته. مثل اینکه سران حزب توده و چریک‌های فدائی خلق از تهران به لاهیجان رفته‌اند. مردم انقلابی و مومن این شهر هم از دست آنها آسایش ندارند.

بعد ادمه داد: من شنیدم که شما با بچه‌های کمیته رفته بودید کردستان. تجربه خوبی هم در مبارزه با ضدانقلاب دارید. برای همین از شما می‌خوام که یک سفر به لاهیجان بروید. ما هم قبول کردیم و قرار شد فردا برای دریافت دو دستگاه اتوبوس و امکانات برویم مقر کمیته مرکز

وقتی صحبت‌ها تمام شد. مسئول کمیته نگاهی کرد و با تعجب گفت: آقا شاهرخ، شما قبل از انقلاب چیکار می‌کردید!

شاهرخ لبخندی زد و گفت: بهتره نپرسید، من و امثال من رو امام آدم کرد. ما گذشته خوبی نداشتیم.

ایشان ادامه داد: آخه از طرف دادستانی آمده بودند برای دستگیری شما، حتی من عکسی که آورده بودند را دیدم. تصویر خود شما بود. می گفتند: این از گنده لاتهای قدیمه. تو جلسه ساواک هم حضور داشته. قراره دستگیر و به احتمال زیاد اعدام بشه. من هم توضیح دادم که این آقا الان از بهترین نیروهای کمیته است. گذشته هر چی بوده تموم شده. اما الان آدم فوق العاده درسته

\*\*\*

صبح فردا با دو دستگاه اتوبوس راهی لاهیجان شدیم. به محض ورود به شهر به مسجد جامع رفتیم. امام جمعه شهر با دیدن ما خیلی خوشحال شد. تک تک ما را در آغوش گرفت و بوسید. بعد هم در گوشه‌ای جمع شدیم. ایشان هم اوضاع شهر را توضیح داد و گفت:

مردم دیگر جرات نمی کنند به مسجد بیایند. نماز جمعه تعطیل شده. مامورین کلاتنری هم جرات بیرون آمدن از مقر خودشان را ندارند. درگیری نظامی نداریم. اما آنها همه جا هستند. در و دیوار شهر پر شده از روزنامه‌ها و اطلاعیه های آنها. نزدیک به چهل دکه روزنامه در شهر راه انداخته‌اند.

صحبت‌های ایشان تمام شد. سلاح‌ها را کنار گذاشتیم. با شاهرخ شروع به گشت زدن در شهر کردیم. همانطور بود که حاج آقا می گفت. سر هر چهارراه ایستاده بودند و بحث می کردند.

نماز جماعت را برقرار کردیم. صدای اذان مسجد جامع در شهر پیچید. چند روزی به همین منوال گذشت. خوب اوضاع شهر را ارزیابی کردیم. شاهرخ هر روز زودتر از بقیه برای نماز صبح بلند می شد. بقیه را هم بیدار می کرد. بعد هم پیشنهاد کرد نماز جماعت صبح را در مسجد راه بیاندازیم.

حاج آقا هم خوشحال شد و گفت: اتفاقاً پیامبر(ص) حدیث زیبایی در این

زمینه دارند. ایشان می فرمایند: "خواندن نماز جماعت صبح در نظرم از عبادت و شب‌زنده داری تا صبح بالاتر است"

\*\*\*

بعد از ناهار کمی استراحت کردم. عصر بود که با سر و صدای بچه‌ها از خواب پریدم. با تعجب پرسیدم: چی شده؟! شاهرخ جلو آمد و گفت: یکی از بچه‌ها که قبلاً دانشجو بوده، رفته و با اونها بحث کرده. بعد هم توده‌ای‌ها دنبالش کردند. حالا هم جمع شدند جلوی مسجد. دارن برضد ما شعار می دن. رفتم پشت پنجره مسجد. خیلی زیاد بودند. بچه‌ها درب مسجد را بسته بودند. بلند داد زدیم و گفتیم: کسی اسلحه دستش نگیره، هیچکس حرفی نزنه، جوابشون رو ندین. ما باید بریم و باهاشون صحبت کنیم.

من و شاهرخ رفتیم بیرون. آنها ساکت شدند. من گفتم: برا چی اینجا جمع شدید. جوان درشت هیگلی از وسط جمع جلو آمد و گفت: ما می خوایم شما رو از اینجا بندازیم بیرون. اون کسی هم که الان با ما بحث می کرد باید تحویل بدید. نفس در سینه‌ام حبس شده بود. خیلی ترسیده بودم. اصلاً نمی دانستم چه کار کنم. آن جوان ادامه داد: من چریک فدائی خلقم. بدون سلاح شما رو از این شهر بیرون می کنم.

هنوز حرفش تمام نشده بود. شاهرخ یکدفعه و با عصبانیت به سمتش رفت. جمعیت عقب رفت. جوان مات و مبهوت نگاه می کرد.

شاهرخ با یک دست یقه، با دست دیگر کمر بند آن جوان منحرف را گرفت. خیلی سریع او را از روی زمین بلند کرد. او را با آن جثه درشت بالای سر گرفته بود. همه جمعیت ساکت شدند. بعد هم یک دور چرخید و جوان را کوبید به زمین و روی سینه‌اش نشست.



## خستگی ناپذیر

اوایل سال پنجاه و نه بود. هر روز درگیری داشتیم. مخالفین جمهوری اسلامی هر روز در گوشه ای از مرزهای ایران، آشوب برپا می کردند. پس از کردستان و گنبد و سیستان، اینبار نوبت خوزستان بود. گروه خلق عرب با حمایت بعضی های عراق این منطقه را ناامن کردند. شاهرخ که به منطقه خوزستان آشنا بود، به همراه تعدادی از بچه ها راهی شد. غائله خلق عرب مدتی بعد به پایان رسید. رشادتهای شاهرخ در آن ایام مثال زدنی بود. هنوز مشکل خوزستان حل نشده بود که دوباره در مناطق غربی کشور درگیری ایجاد شد. به همراه شاهرخ و چند نفر از دوستان راهی قصر شیرین شدیم. اینبار وضعیت به گونه ای دیگر بود. نیروهای نفوذی عراق همه جا حضور داشتند. در همه استان کرمانشاه همین وضعیت بود. هیچ رستورانی به ما غذا نمی داد. هیچ مسافرخانه ای به بچه های انقلابی جا نمی داد. نیروهای نفوذی عراق به راحتی از مرز عبور می کردند و سلاح و مهمات را به داخل خاک ایران منتقل می کردند. آنها به چندین پاسگاه مرزی نیز حمله کرده و چندین نفر را به شهادت رساندند.

جوان منحرف مرتب معذرت خواهی می کرد. همه آنهائی که شعار می دادند فرار کردند. شاهرخ هم از روی سینه اش بلند شد و گفت: بچه برو خونتون!! خیلی ذوق زده شده بودم. گفتم: شاهرخ الان باید کاری که می خواهیم رو انجام بدیم. خیابان خلوت شده بود. با هم رفتیم کلانتری. قرار شد از امشب نیروهای ما به همراه مامورها گشت بزنند.

به همه دکه های روزنامه فروشی هم سر زدیم. خیلی محترمانه گفتیم: شما از شهرداری مجوز گرفته اید؟ پاسخ همه آنها منفی بود. ما هم گفتیم: تا فردا وقت دارید که دکه را جمع کنید.

صبح فردا به سراغ اولین دکه رفتیم. چند نفر از حزب توده با چماق جلوی دکه ایستاده بودند. اما با دیدن شاهرخ عقب رفتند. شاهرخ جوان فروشنده را بیرون آورد. بعد هم دکه را با همه روزنامه هایش خراب کرد. با شنیدن این خبر دیگر دکه ها خیلی سریع جمع شد.

یک هفته دیگر در آنجا ماندیم. آرامش به طور کامل به شهر بازگشت. اعضای حزب توده لاهیجان را ترک کردند و به شهرهایشان رفتند.

نماز جمعه بار دیگر در شهر اقامه شد. وقتی مردم به سوی محل نماز می آمدند به یاد حدیث نورانی رسول خدا(ص) افتادم که می فرماید: «قدمی نیست که به سوی نماز جمعه برداشته می شود مگر اینکه خدا آتش را بر او حرام می کند» امام صادق (ع) - نماز در آیین حدیث ص ۱۰۱ حدیث ۲۱۵

با حضور مردم مومن و انقلابی لاهیجان، کمیته و بسیج شهر راه اندازی شد. ما هم با بدرقه مردم و امام جمعه شهر به سوی تهران برگشتیم.

محل استقرار ما مسجدی در قصر شیرین بود. بیشتر مواقع به اطراف مرز می رفتیم. آنجا سنگر می گرفتیم و در کمین نیروهای دشمن بودیم. جنگ رسمی عراق هنوز آغاز نشده بود.

نیمه های شب از سنگر کمین برگشتیم. آنقدر خسته بودیم که در گوشه ای از مسجد خوابمان برد. دو ساعت بعد احساس کردم کسی مرا صدا می کند. روحانی مسجد بود. بچه ها را بیدار می کرد برای نماز جماعت صبح بلند شدم. وضو گرفتم و در صف نماز نشستیم. روحانی بار دیگر شاهرخ را صدا کرد. این بار هم تکانی خورد و گفت: چشم حاج آقا چشم! اما خیلی خسته بود. دوباره به خواب رفت!

نماز جماعت صبح آغاز شد. فقط شاهرخ در کنار صف جماعت خوابیده بود. رکعت دوم بودیم که شاهرخ از خواب پرید. بلافاصله بلند شد. کنار من در صف جماعت ایستاد و بدون وضو گفت: الله اکبر!!

در نماز هم چرت می زد و خمیازه می کشید. نماز تمام شد. شاهرخ همانجا کنار صف دراز کشید و خوابید! نماز یک رکعتی، بدون وضو، حالا هم که صدای خُر و پُف او بلند شده. همه بچه ها می خندیدند.

صبح فردا وقتی ماجرای نماز صبح را تعریف کردیم چیزی یادش نمی آمد. اصلاً یادش نبود که نماز خوانده یا نه! اما گفت: خدا خودش می دونه که دیشب چقدر خسته بودم. بعد ادامه داد: همه چی دست خداست. اگه بخواد همون نماز یک رکعتی بدون وضوی ما رو هم قبول می کنه!

\*\*\*

شهریور پنجاه و نه آمد تهران. مادر خیلی خوشحال بود. بعد از ماهها فرزندش را می دید. یک روز بی مقدمه گفت: مادر، تا کی می خوای دنبال کار انقلاب

باشی، سن تو رفته بالای سی سال نمی خوای ازدواج کنی؟! شاهرخ خندید و گفت:

چرا، یه تصمیم هائی دارم. یکی از پرستارهای انقلابی و مومن هست که دوستان معرفی کردند. اسمش فریده خانم و آدرسش هم اینجاست. بعد بر گاه ای را داد به مادر و گفت: آخر هفته می ریم برای خواستگاری، خیلی خوشحال شدیم. دنبال خرید لباس و... بودیم.

ظهر روز دوشنبه سی و یکم شهریور جنگ شروع شد. شاهرخ گفت: فعلاً صبر کنید تا تکلیف جنگ روشن بشه

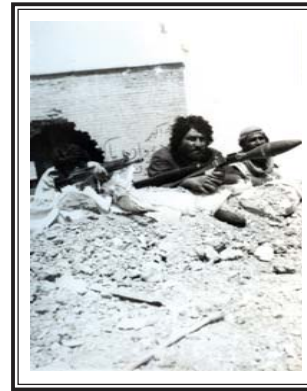
در جریان این حمله سه دستگاه تانک دشمن را منهدم کردیم. سه دستگاه تانک دیگر را هم غنیمت گرفتیم. تعدادی از نیروهای دشمن را هم به اسارت در آوردیم. بعد از این حمله شهید چمران برای نیروها صحبت کرد و گفت: اگر می خواهید کاری انجام دهید، اینجا نمانید، بروید خرمشهر

ما هم تصمیم گرفتیم که حرکت کنیم. اما چگونه!؟

جاده اهواز به خرمشهر دست عراقی ها بود. دیگر جاده ها هم امنیت نداشت. تنها راه عبور، حرکت از مسیر ماهشهر به آبادان و سپس به خرمشهر بود. با سختی بسیار حرکت کردیم. تعدادی از بچه ها به مناطق دیگر رفتند. ما با چهل نفر نیرو وارد ماهشهر شدیم. آنجا بود که به خیانت های بنی صدر پی بردیم. نیروهای ارتشی و تحت نظارت بنی صدر اجازه عبور به نیروهای داوطلب نمی دادند. هر چه صحبت کردیم بی فایده بود. چند روزی هم آنجا معطل شدیم. شاهرخ گفت: من امروز می رم مقر هوانیروز آگه لازم شد تیر هوائی شلیک می کنم. من می دانم مشکل بنی صدر است، اینها با ما کاری ندارند. ما باید این راه را باز کنیم..

این کار او بالاخره جواب داد. فرمانده نیروها جلو آمد و گفت: چه خبره؟! شاهرخ با عصبانیت داد زد: مثل اینکه شما برای این مملکت نیستی، به زن و بچه مردم توی خرمشهر حمله شده، اما شما نمی خوای ما به کمکشون بریم. فرمانده کمی فکر کرد و گفت: آماده باشید. برای حمل مجروحین یه هلی کوپتر داره می ره سمت آبادان، با همون شما رو می فرستم.

ساعتی بعد کنار بهمنشیر در جنوب آبادان پیاده شدیم. از آنجا با یک کامیون به داخل شهر رفتیم. نمی دانستیم به کجا برویم. اوایل جنگ بود. هر کسی برای خودش جبهه ای تشکیل داده بود.



## شروع جنگ

ظهر روز سی و یکم بود. با بمباران فرودگاههای کشور جنگ تحمیلی عراق علیه ایران شروع شد. همه بچه ها مانده بودند که چه کار کنند. این بار فقط درگیری با گروهک ها یا حمله به یک شهر نبود، بلکه بیش از هزار کیلومتر مرز خاکی ما مورد حمله قرار گرفته بود.

شب در جمع بچه ها در مسجد نشسته بودیم. یکی از بچه ها از در وارد شد و شاهرخ را صدا کرد. نامه ای را به او داد و گفت: از طرف دفتر وزارت دفاع ارسال شده از سوی دکتر چمران برای تمام نیروهای که در کردستان حضور داشتند این نامه ارسال شده بود. تقاضای حضور در مناطق جنگی را داشت.

شاهرخ به سراغ تمامی رفقای قدیم و جدید رفت. صبح روز یازدهم مهر با دو دستگاه اتوبوس و حدود هفتاد نفر نیرو راهی جنوب شدیم. وقتی وارد اهواز شدیم همه چیز به هم ریخته بود. آوارگان زیادی به داخل شهر آمده بودند. رزمندگان هم از شهرهای مختلف می آمدند و...

همه به سراغ استانداری و محل استقرار دکتر چمران می رفتند. سه روز در اهواز ماندیم. دکتر چمران برای نیروها صحبت کرد. به همراه ایشان برای انجام عملیات راهی منطقه سوسنگرد شدیم.



## فدائیان اسلام

سید بلند قامتی که سر بنی صدر داد می زد را می شناختم. در کردستان او را دیده بودم. دلاور مرد شجاعی به نام سید مجتبی هاشمی سید، قبل از انقلاب از افسران تکاور بود. دوره های نظامی را به خوبی سپری کرده و در همان سالها از ارتش جدا شده بود.

ورزشکار بود. باستانی کار و کشتی گیر روحیه پهلوانی داشت. انسانی متواضع و بسیار خوش برخورد بود. در مسائل دینی انسانی کامل بود. می گفتند: وضع مالی خوبی دارد. چند دهنه مغازه در خیابان وحدت اسلامی (شاهپور) داشت.

\*\*\*

نبرد خرمشهر به روزهای پایانی خود رسیده بود. اولین روزهای آبان بود که نیروهای دشمن پل های رود کارون را گرفتند. از مسیر شمال هم شهر را به طور کامل محاصره شد. بقیه نیروهای باقیمانده با قایق و یا هر وسیله دیگر از رودخانه رد شدند و به سمت آبادان رفتند.

با شاهرخ و دیگر رفقا به سمت آبادان رفتیم. مقر نیروهای ارتش ما را قبول نکرد. سپاه هم نیروهای خود را در دو هتل آبادان مستقر کرده بود. نیروی دریائی و ژاندارمری هم برای خودشان مقر مخصوص داشتند.

یکی از بچه هائی که قبل از ما به جبهه آمده بود گفت: باید بیائید سمت خرمشهر، جنگ اصلی آنجا است. به همراه او راهی خرمشهر شدیم. چند روزی در خطوط دفاعی خرمشهر بودیم تا اینکه گفتند: امروز رئیس جمهور بنی صدر به خرمشهر می آیند. ما هم به دیدنش رفتیم.

\*\*\*

از روی پل خرمشهر جلوتر نیامد. مرتب می گفت: نیروی کمکی در راه است، امکانات و تجهیزات در راه است، یکدفعه دیدم آقائی با قد بلند در حالی که لباس سبز نظامی بر تن و کلاه تکاورها را داشت با عصبانیت فریاد زد: آقای بنی صدر، نیروهای دشمن دارند شهر رو می گیرند. شما فرمانده کل قوا هستی، بیست و پنج روزه داری این حرفارو می زنی، پس این نیرو و تجهیزات کی می رسه، ما تانک احتیاج داریم تا شهر رو نگه داریم.

بنی صدر که خیلی عصبانی شده بود گفت: مگه تانک نقل و نباته که به شما بدیم. جنگ برنامه ریزی می خواد. خرج داره و... شاهرخ هم بلند گفت: شما فقط شعار می دی، نه تجهیزات می فرستی، نه پول می دی. بعد مکثی کرد و به حالت تمسخر آمیزی گفت: می خوای اگه مشکل داری یه کیسه دست بگیریم و برات پول جمع کنیم!

بنی صدر که خیلی عصبانی شده بود چیزی نگفت و با همراهانش از آنجا رفت. فردای آن روز دوباره به نیروهای ارتشی نامه نوشت که؛ به هیچ عنوان به نیروهای مردمی حتی یک فشنگ تحویل ندهید!!

نیروهای ستون پنجم و منافقین در همه جا پراکنده بودند. در گوشه‌ای از شهر و در نزدیکی فرودگاه، هتل کاروانسرا قرار داشت. نیروهای سید مجتبی آنجا بودند. یکی از بچه‌های سپاه گفت: شما هم به آنجا بروید، سید شما را رد نمی‌کند. وقتی به هتل کاروانسرا رسیدیم، سید مجتبی مانند یک پدر دلسوز به استقبال ما آمد. تک تک ما را در آغوش گرفت و بوسید. شیوه‌های مدیریت سید را در کمتر فرماندهی دیده بودم. خیلی از نیروها او را به نام "آقا" صدا می‌کردند وارد شدیم و در سالن هتل نشستیم. سید گفت: اینجا محل تشکیل گروهی از مدافعین به نام فدائیان اسلام است. درهای گروه فدائیان اسلام به روی همه کسانی که به خاطر خدا و حفظ اسلام به اینجا آمده‌اند باز است.

\*\*\*

سید در مورد نحوه نبرد با دشمن، نظرات خاصی داشت. البته برخی از فرماندهان نظر او را قبول نمی‌کردند، سید با توجه به دوره‌های آموزشی که قبل از انقلاب طی کرده بود می‌گفت:

دشمن با پیشرفته‌ترین سلاح و نیروی کافی به صورت منظم به ما حمله کرده. ما نمی‌توانیم و نباید به صورت منظم با دشمن درگیر شویم. بلکه باید به صورت چریکی عملیاتی‌هایی را انجام دهیم تا قدرت این ارتش منظم از بین برود. او در عمل ثابت کرد که این روش بهترین نوع مبارزه در سال اول جنگ است.

سید با فعالیت‌هایی که در طی یکسال حضور در منطقه آبادان داشت، مانع از سقوط شهر شد. مدیریت سید بر منطقه به قدری قوی بود که بسیاری از فرماندهان عدم سقوط آبادان را مدیون فعالیت‌های گروه فدائیان اسلام می‌دانند.

\*\*\*

سید مصداق واقعی حدیثی بود که می‌فرماید: مردم را به غیر از زبان به سوی

خدا دعوت کنید. برخورد او با نیروها خصوصاً تازه واردها به قدری با محبت و دلسوزانه بود که همه با اولین برخورد عاشقش می‌شدند.

در بعد شخصی نیز سید به مصداق یک شیعه واقعی بود، انسانی کامل، مدیری شجاع و رزمنده‌ای توانا. به یاد ندارم که هیچگاه نماز شب او ترک شده باشد. دیگران را هم به بیداری در سحر و نماز شب توصیه می‌کرد او خوب می‌دانست که پیامبر اعظم فرموده‌اند: بر شما باد به نماز شب حتی اگر یک رکعت باشد. زیرا انسان را از گناه باز می‌دارد و خشم پروردگار را خاموش می‌کند و سوزش آتش را در قیامت دفع می‌نماید. (۱) کنز العمال ج ۷ ص ۷۹۱

سید خود را شاگرد مکتب امام خمینی (ره) می‌دانست. او پس از آزادی میدان تیر آبادان از تصرف دشمن، نام آن را به میدان ولایت فقیه تغییر داد. هر چند برخی از فرماندهان نظامی با اینکار مخالف بودند.

همزمان با سید مجتبی هاشمی که در آبادان جنگ‌های نامنظم را رهبری می‌کرد. شهید چمران در کل خوزستان، شهید وصالی در سرپل ذهاب، گروه شهید اندرزگو در گیلان غرب و در بسیاری از جبهه‌ها این نحوه نبرد گسترش پیدا کرد و تا قبل از فتح خرمشهر ادامه داشت.

خودشان را به نزدیک بهمنشیر رساندند. در صورت رسیدن آنها به بهمنشیر و عبور از آن محاصره آبادان کامل می شد. تنها مسیر عبور به سوی آبادان استفاده از بهمنشیر بود. نیروها با استفاده از قایقهای بزرگ از طریق بهمنشیر به سوی ماهشهر می رفتند.

\*\*\*

نیروهای ماهم به چند گروه تقسیم شدند. هر گروه در یکی از مناطق درگیری، خطی دفاعی را در مقابل دشمن تشکیل دادند. بیشترین دفاع ما در آنسوی بهمنشیر، در حوالی جاده ابوشانک و چوئبده بود. دشمن نباید به بهمنشیر می رسید. بچه‌های ما هر شب به سوی دشمن شلیک می زدند و آسایش را از آنها سلب کرده بودند.



## ذوالفقاری

راه‌های ورودی به آبادان، همگی یا سقوط کرده بود یا در محاصره کامل قرار داشت. تنها منطقه مهمی که تدارکات نیروها و رفت و آمد از آن مسیر انجام می شد، منطقه‌ای در ضلع جنوبی آبادان و رودخانه بهمنشیر بود. جزیره آبادان منطقه‌ای شبیه به مستطیل و به طول حدود شصت کیلومتر بود که دو طرف آن را رودخانه‌های اروند و بهمنشیر احاطه کرده بود. شمال این منطقه شهر آبادان و پالایشگاه و فرودگاه قرار داشت و جنوب آن به خلیج فارس منتهی بود. منطقه کوی ذوالفقاری که بیشترین درگیری‌ها در اطراف آن صورت می گرفت در جنوب شهر قرار داشت. جاده خسروآباد و چندین روستا نیز در حوالی این منطقه بود. نیروهای ژاندارمری ایران در ساحل اروند مستقر شده بودند. در روی بهمنشیر هم دو پل بزرگ قرار داشت که به نام ایستگاه هفت و ایستگاه دوازده مشهور بود. امنیت این مناطق در اختیار سپاه آبادان بود. لشکر هفتادوهفت خراسان نیز از سوی ارتش در این منطقه مستقر بود. نیروهای عراقی پس از تصرف خرمشهر به سوی جنوب آن یعنی آبادان حرکت کردند. آنها با دور زدن بیابانهای اطراف آبادان، جاده آبادان- اهواز و سپس جاده آبادان- ماهشهر را تصرف کردند. عراقی‌ها در روزهای اول آبان



سید همه بچه‌ها را جمع کرد. با صلابت خاصی شروع به صحبت کرد و گفت: ما امروز تو محاصره کامل هستیم. نه راه پس داریم، نه راه پیش، باید بجنگیم و دشمن رو بیرون کنیم. عراقیها دیشب با عبور از شمال آبادان و عبور از کارخانه شیر و شرکت گاز رسیدند به بهم‌نشیر، بعد هم روی رودخانه پل زدند و به اینطرف آمدند. الان هم از سمت بهشت رضا دارن به اینطرف می‌یان. امروز اینجا کربلاست، باید عاشورائی بجنگیم، خدا هم ما رو یاری خواهد کرد. من خودم جلوتر از بقیه حرکت می‌کنم.

صحبت‌های سید آنچنان روحیه‌ای به بچه‌ها داد که همه با تمام قوا به سمت جاده خسرو آباد راه افتادیم. حاج آقا جمی امام جمعه آبادان و نیروهای سپاه از سمت راست ما حرکت کردند. یک گروهان از تکاوران نیروی دریائی هم از سمت چپ. با ورود به نخلستانهای ذوالفقاری درگیری‌ها آغاز شد. یکی از بچه‌ها به نام علی سیاه با توپ ۱۰۶ خودش را به نزدیک ساحل رساند. علی خیلی دقیق سنگرهای عراقی‌ها را هدف می‌گرفت.

در گرما گرم نبرد، سید با فرماندهی نیروی هوائی تماس گرفت و گفت: شما اگر می‌توانید، پل دشمن را بمباران کنید. ساعتی نگذشت که دو جنگنده ایرانی پل عبوری دشمن و سنگرهای اطراف آن را بمباران کردند.

نیروهای دشمن در محاصره کامل بودند. عصر همان روز عراق شدیداً مواضع و سنگرهای ما را بمباران کرد. من در کنار شاه‌رخ نشسته بودم، در آن حجم آتش، بسیاری از نیروها از ترس به زمین چسبیده بودند. از ترس زبان ما هم بند آمده بود. باید می‌رفتیم جلو، ولی همه وحشت زده بودند.

صادق که از دوستان شاه‌رخ بود از جا بلند شد. پیراهن عربی بلندی هم برتن داشت. یکدفعه شروع به خواندن و رقصیدن کرد. صادق با آن لباس عربی بالا



دریا قلی

صبح روز نهم آبان بود. چند روزی بیشتر از تشکیل گروه نمی‌گذشت. بچه‌ها جلوی مقرایستاده بودند. هنوز به سنگرهای خود نرفته بودیم که پیرمردی سوار بر دوچرخه و با عجله به سوی ما آمد. وقتی رسید فوراً سید مجتبی را صدا زد. یکی از بچه‌های آبادان گفت: این آقا اسمش دریاقلی سورانی اما غلام اوراچی صداس می‌کنن، از بچه‌های آبادان و کارش اوراق فروشیه، کسی را هم نداره محل کارش هم نزدیک قبرستان و جنوب ذوالفقاریه است.

سید جلو رفت و با لبخند گفت: چی شده پیرمرد؟ غلام که رنگش پریده بود بریده بریده و باترس گفت: آقا سید، عراقیا اومدن. الان من لب ساحل بهم‌نشیر بودم. کلی سرباز که لهجه عربی اونها با ما فرق داره دارن سمت ذوالفقاری می‌یان. اونها رو بهم‌نشیر پل زدن و جاده خسرو آباد رو گرفتند! آقا سید تو رو خدا یه کاری بکن!

این خبر یعنی محاصره کامل آبادان. همه ساکت شده بودیم. بیسیم چی مقر همان لحظه آمد و سید مجتبی را صدا زد. سرهنگ شکرریز از فرماندهی ارتش پشت خط بود. ایشان هم خبرهای جدید را تأیید کرد. بعد هم گفت هر طور می‌توانید خودتان را نجات دهید.



## ماجرای گوساله

دهم آبان بود. جنازه‌های عراقی را جمع کردیم و در محلی دفن نمودیم. شاهرخ به همراه نیروهایش مشغول پاکسازی جنوب ذوالفقاری بود. شهدای خودمان را هم فرستادیم عقب به همراه سید مجتبی به کارها رسیدگی می کردیم. یکدفعه چند خودرو نظامی مقابل ما ایستاد. یکی از فرماندهان نظامی وابسته به بنی صدر پیاده شد. کمی به اطراف نگاه کرد. در کنار یک خودرو سوخته عراقی قرار گرفت. خبرنگار و فیلمبردار تلویزیون نیز پیاده شدند و در مقابلش ایستادند. آن فرمانده شروع به صحبت کرد و گفت: نیروهای تحت امر رئیس جمهور بنی صدر طی یک عملیات گسترده سیصد تن از مزدوران دشمن را در ذوالفقاری آبادان به هلاکت رساندند!!

با تعجب به سید گفتم: این چی داره می گه؟! سید که حسابی عصبانی شده بود رفت جلو و در حین مصاحبه گفت: مرد حسابی، معلوم هست چی می گی، شما که به ما گفتید هر جور می تونید فرار کنید. بچه‌های ما با همه وجودشون جلوی دشمن و ایسادن، اصلاً شما از کجا می گی سیصد تا عراقی کشته شدند. جنازه‌هاشون کو؟!

و پائین می رفت. بچه‌ها همه می خندیدند. روحیه بچه‌ها برگشت. شاهرخ داد زد: دارن فرار می کنن بریم دنبالشون، همه از سنگرها بیرون رفتیم و دویدیم سمت دشمن.

نبرد ذوالفقاری تا صبح فردا ادامه داشت. دشمن با برجا گذاشتن بیش از سیصد کشته مجبور به عقب نشینی شد. چون راه فرار هم نداشتند، تعداد زیادی هم اسیر شدند. رشادتهای شاهرخ و بچه‌های گروه او را هرگز فراموش نمی کنم. آنها از هیچ چیزی نمی ترسیدند.

صبح وقتی برای بچه‌های گروهش غذا آوردیم، همه سیر بودند. پرسیدم: چرا غذا نمی خورید! شاهرخ باخنده گفت: ما که نمی تونستیم معطل شما بشیم. این برادرای عراقی توی کوله پشتی هاشون پر از موادغذائی بود. ما هم خوردیم! با بچه‌ها مشغول پاکسازی منطقه و روستاهای اطراف بودیم. یکدفعه دیدم دریاقلی همان که اولین بار خبر حمله دشمن را آورده بود مجروح شده اما جراحتش سطحی بود.

سید مجتبی هم به دیدنش آمد و از او تشکر کرد. دو روز بعد منافقین به نیروهای عراقی اطلاع دادند که؛ کسی که نقشه شما را در حمله به آبادان از بین برده دریاقلی است. نزدیک ظهر بود که عراقی‌ها محل کار او را بمباران کردند. دریاقلی به شدت مجروح شد. برای مداوا فرستادیمش تهران دریاقلی کسی را نداشت. می گفتند قبل از انقلاب زندگی خوبی هم نداشته اما بعدها توبه کرده. چند روز بعد دریاقلی در تهران به علت شدت جراحات به شهادت رسید. او در قطعه ۲۴ بهشت زهرا(س) در کنار دیگر شهدا آرامید. سید می گفت: دریاقلی با دو چرخه‌اش آبادان را نجات داد. او اگر زندگی خوب نداشت، اما عاقبت به خیر شد و مرگش شهادت بود.

دوربین خبرنگار به سمت سید رفته بود، سید دوباره ادامه داد: شما که گفتید به دستور بنی صدر یه فشنگ به ما نمی دید، حالا اومدین کار رو به اسم خودتون تموم کنید. فرمانده ساکت شده بود و هیچ حرفی نمی زد.

خبرنگار پرسید: راستی جنازه‌های عراقی کجاست؟! سید گفت: از ایشون پرسید فرمانده حرفی برای گفتن نداشت. سید کمی به عقب رفت و خاکها را کنار زد. بجنازه یک عراقی نمایان شد. بعد خیلی آرام گفت: زیر این خاک سیصد تا جنازه از نیروهای دشمن دفن شده. بعد هم به سمت بچه‌ها برگشت. در حالی که هنوز دوربین خبرنگار به دنبالش بود.

\*\*\*

ظهر همان روز خودم را به نیروهای شاهرخ رساندم. همگی با هم مسیر جاده را ادامه دادیم تا به روستاهای جنوبی رسیدیم. در گوشه‌ای در میان خانه‌های مخروطی مشغول استراحت شدیم. از ناهار هم خبری نبود. شاهرخ گفت: خیلی گشمنون شده چیکار کنیم؟! چند تا از بچه‌ها مشغول گشت زنی در اطراف روستا بودند. یکی از آنها برگشت و با خنده گفت: بچه‌ها بیایید اینجا، اینو ببینید. ترکش خورده تو پاش!!

شاهرخ داد زد: این که خنده نداره، زود باشین کمکش کنید!

همه دویدیم پشت مسجد روستا، توقع دیدن هر مجروحی را داشتیم غیر از این. همه می خندیدند. ما هم که رسیدیم خندیدیم

ترکش خمپاره به پای یک گوساله اصابت کرده بود. شاهرخ خندید و گفت:

این هم ناهار امروز ما، اینو دیگه خدا رسونده!!

سریع چاقو را برداشت و حیوان را خواباند سمت قبله، من و یکی از بچه‌ها به مسجد روستا رفتیم. یک قابلمه بزرگ پیدا کردیم. کمی هم نمک و... از آنجا

برداشتیم. بچه‌های دیگر هم هیزم آوردند. از داخل یکی از خانه‌ها هم مقدار زیادی نان خشک پیدا کردیم.

ساعت پنج عصر آبگوشت آماده شد. بچه‌ها پیاز هم پیدا کرده بودند. هنوز غذائی به آن خوشمزگی نخورده‌ام. بعد از غذا تصمیم گرفتیم که شب را در همان روستا بمانیم. چندتا از بچه‌ها به شاهرخ گفتند: تو یکی از این خانه‌ها تلویزیون هست می تونیم استفاده کنیم؟

شاهرخ گفت: باشه، ولی اینجا که برق نداره. یکی از بچه‌ها گفت: تو مسجد روستا موتور برق هست، بنزین هم داره.

ساعتی بعد بچه‌ها دور هم در حیاط مسجد نشستیم و مشغول تماشای تلویزیون بودیم. آن شب فیلم گم‌دی هم داشت و همه مشغول خنده بودند. چند نفر هم مشغول نگاهانی بودند. هر ساعت هم نگهبان‌ها عوض می شدند.

صبح فردا، بچه‌ها یک لانه مرغ را در کنار یکی از خانه‌ها پیدا کردند. در داخل لانه ۲۴ عدد تخم مرغ وجود داشت. شاهرخ گفت: معلوم می شه اهالی اینجا ۲۴ روزه که رفتند! بعد هم با همان تخم مرغها صبحانه را آماده کردیم! مرغ را هم برداشتیم و با بچه‌ها برگشتیم. در کل دوران جنگ چنین شب و روزی برای من تکرار نشد!

شاهرخ بلافاصله به سمت قابلمه کله پاچه رفت. بعد هم زبان کله را در آورد. جلوی اسرا آمد و گفت: فکر می کنید شوخی می کنم؟! این چیه؟! جلوی صورت هر چهار نفرشان گرفت. ترس سربازان عراقی بیشتر شده بود. مرتب ناله می کردند. شاهرخ ادامه داد: این زبان فرمانده شماست!! زبان، می فهمید؛ زبان!! زبان خودش را هم بیرون آورد و نشانشان داد. بعد بدون مقدمه گفت: شما باید بخوریدش!

من و بچه های دیگه مرده بودیم از خنده، برای همین رفتیم پشت سنگر. شاهرخ می خواست به زور زبان را به خورد آنها بدهد. وقتی حسابی ترسیدند خودش آن را خورد! بعد رفته بود سراغ چشم کله و حسابی آنها را ترسانده بود. ساعتی بعد در کمال تعجب هر چهار اسیر عراقی را آزاد کرد. البته یکی از آنها که افسر بعضی بود را بیشتر اذیت کرد. بعد هم بقیه کله پاچه را داغ کردند و با رفقا تا آخرش را خوردند.

آخر شب دیدم تنها در گوشه ای نشسته. رفتم و کنارش نشستم. بعد پرسیدم: آقا شاهرخ یک سوال دارم؛ این کله پاچه، ترسوندن عراقی ها، آزاد کردنشون؟! برای چی این کارها رو کردی؟!

شاهرخ خنده تلخی کرد. بعد از چند لحظه سکوت گفت: بین یک ماه ونیم از جنگ گذشته، دشمن هم از ما نمی ترسه، می دونه ما قدرت نظامی نداریم. نیروی نفوذی دشمن هم خیلی زیاده. چند روز پیش اسرای عراقی را فرستادیم عقب، جالب این بود که نیروهای نفوذی دشمن اسرا رو از ما تحویل گرفتند. بعد هم اونها رو آزاد کردند. ما باید یه ترسی تو دل نیروهای دشمن می انداختیم. اونها نباید جرات حمله پیدا کنند. مطمئن باش قضیه کله پاچه خیلی سریع بین نیروهای دشمن پخش می شه!



## کله پاچه

مرتب می گفت: من نمی دونم، باید هر طور شده کله پاچه پیدا کنی! گفتم: آخه آقا شاهرخ تو این آبادان محاصره شده غذاهم درست پیدا نمی شه چه برسه به کله پاچه؟!

بالاخره با کمک یکی از آشپزها کله پاچه فراهم شد. گذاشتم داخل یک قابلمه، بعد هم بردم مقر شاهرخ و نیروهاش. فکر کردم قصد خوشگذرانی و خوردن کله پاچه دارند. اما شاهرخ رفت سراغ چهار اسیری که صبح همان روز گرفته بودند.

آنها را آورد و روی زمین نشانند. یکی از بچه های عرب را هم برای ترجمه آورد. بعد شروع به صحبت کرد:

خبر دارید دیروز فرمانده یکی از گروهان های شما اسیر شد. اسرای عراقی با علامت سر تائید کردند. بعد ادامه داد: شما متجاوزید. شما به ایران حمله کردید. ما هر اسیری را بگیریم می کشیم و می خوریم!!

مترجم هم خیلی تعجب کرده بود. اما سریع ترجمه می کرد. هر چهار اسیر عراقی ترسیده بودند و گریه می کردند. من و چند نفر دیگر از دور نگاه می کردیم و می خندیدیم.

کردند. قرار شد من به همراه شاهرخ جهت شناسائی به آنجا برویم. معمولاً هم شاهرخ بدون سلاح به شناسائی می‌رفت و با سلاح برمی‌گشت!! ساعت شش صبح و هوا روشن بود. کسی هم در آنجا ندیدیم. در حین شناسائی و در میان خانه‌های مخروبه روستا یک دستشوئی بود که نیروهای محلی قبلاً با چوب و حلبی ساخته بودند.

شاهرخ گفت: من نمی‌تونم تحمل کنم. می‌رم دستشوئی!! گفتم: اینجا خیلی خطرناکه مواظب باش. من هم رفتم پشت یک دیوار و سنگر گرفتم. داشتم به اطراف نگاه می‌کردم. یکدفعه دیدم یک سرباز عراقی، اسلحه به دست به سمت ما می‌آید. از بی‌خیالی او فهمیدم که متوجه ما نشده. او مستقیم به محل دستشوئی نزدیک می‌شد. می‌خواستیم به شاهرخ خبر بدهم اما نمی‌شد. کسی همراهش نبود. از نگاه‌های متعجب او فهمیدم راه را گم کرده. ضربان قلبم به شدت زیاد شده بود. اگر شاهرخ بیرون بیاید؟

سرباز عراقی به مقابل دستشوئی رسید. با تعجب به اطراف نگاه کرد. یکدفعه شاهرخ با ضربه لگد در را باز کرد و فریاد کشید: وایسا!! سرباز عراقی از ترس اسلحه‌اش را انداخت و فرار کرد. شاهرخ هم به دنبالش می‌دوید. از صدای او من هم ترسیده بودم. رفتم و اسلحه‌اش را برداشتم. بالاخره شاهرخ او را گرفت و به سمت روستا برگشت.

سرباز عراقی همینطور که ناله و التماس می‌کرد می‌گفت: تو رو خدا منو نخور!! کمی عربی بلد بودم. تعجب کردم و گفتم: چی داری می‌گی؟! سرباز عراقی آرام که شد به شاهرخ اشاره کرد و گفت: فرماندهان ما قبلاً مشخصات این آقا را داده‌اند. به همه ما هم گفته‌اند: اگر اسیر او شوید شما را می‌خورد!! برای همین نیروهای ما از این منطقه و این آقا می‌ترسند.



## اسیر

آخر شب بود. شاهرخ مرا صدا کرد و گفت: امشب برای شناسائی می‌ریم جاده ابوشانک. در میان نیروهای دشمن به یکی از روستاها رسیدیم. دو افسر عراقی داخل سنگر نشسته بودند. یکدفعه دیدم سرنیزه‌اش را برداشت و رفت سمت آنها، با تعجب گفتم: شاهرخ چیکار می‌کنی!!

گفت: هیچی، فقط نگاه کن! مطمئن شد کسی آن اطراف نیست. خوب به آنها نزدیک شد. هر دوی آنها را به اسارت درآورد. کمی از روستا دور شدیم. شاهرخ گفت: اسیر گرفتن بی فایده است. باید اینها رو بترسونیم. بعد چاقوئی برداشت. لاله گوش آنها را برید و گذاشت کف دستشان و گفت: برید خونتون!! مات و مبهوت به شاهرخ نگاه می‌کردم. برگشت به سمت من و گفت: اینها افسرای بعثی بودند. کار دیگه‌ای به ذهنم نرسید!

شبهای بعد هم این کار را تکرار کرد. اگر می‌دید اسیر، فرمانده یا افسر بعثی است قسمت نرم گوشش را می‌برید و رهایشان می‌کرد. این کار او دشمن را عجیب به وحشت انداخته بود تا اینکه

\*\*\*

از فرماندهی اعلام شد: نیروهای دشمن از یکی از روستاها عقب نشینی



## آدم خوارها

سید مجتبی هاشمی فرماندهی بسیار خوش برخورد بود. بسیاری از کسانی که از مراکز دیگر رانده شده بودند، جذب سید می شدند. سید هم از میان آنها رزمندگان شجاع تربیت می کرد.

سید با شناختی که از شاهرخ داشت. بیشتر این افراد را به گروه او یعنی آدم خوارها می فرستاد و از هر کس به میزان توانائیش استفاده می کرد.

\*\*\*

پدر و پسری با هم به جبهه آمده بودند. هر دو، قبل از انقلاب مشروب فروشی داشتند. روزهای اول هیچکس آنها را قبول نداشت. آنها هم هر کاری می خواستند می کردند. سید آنها را به شاهرخ معرفی کرد. بعد از مدتی آنها به رزمندگان شجاعی تبدیل شدند. الگو گرفتن از شاهرخ باعث شد که آنها اهل نماز و... شوند.

\*\*\*

در آبادان شخصی بود که به مجید گاوی مشهور بود. می گفتند گنده لات اینجا بوده. تمام بدنش جای چاقو و شکستگی بود. هر جا می رفت، یک کیف سامسونت پر از انواع کارد و چاقو همراهش بود. می خواست با عراقی ها بجنگد اما هیچکدام از واحدهای نظامی او را نپذیرفتند تا اینکه سید او را تحویل شاهرخ داد.

خیلی خندیدیم. شاهرخ گفت: من اینهمه دنبالت دویدم و خسته شدم. آگه می خوای نخورمت باید منو تا سنگر نیروهامون کول کنی!

سرباز عراقی هم شاهرخ را کول کرد و حرکت کردیم. چند قدم که رفتیم گفتم: شاهرخ، گناه داره تو صد و سی کیلو هستی این بیچاره الان می میره. شاهرخ هم پائین آمد و بعد از چند دقیقه به سنگر نیروهای خودی رسیدیم و اسیر را تحویل دادیم.

شب بعد، سید مجتبی همه فرماندهان گروه های زیر مجموعه فدائیان اسلام را جمع کرد و گفت: برای گروه های خودتان، اسم انتخاب کنید و به نیروهایتان کارت شناسائی بدهید.

شیران درنده، عقابان آتشین، اینها نام گروه های چریکی بود. شاهرخ هم نام گروهش را گذاشت: آدمخوارها!! سید پرسید: این چه اسمیه؟! شاهرخ هم ماجرای کله پاچه و اسیر عراقی را با خنده برای بچه ها تعریف کرد.

شاهرخ هم در مقابل این افراد مثل خودشان رفتار می کرد. کمی به چهره مجید نگاه کرد. با همان زبان عامیانه گفت: بینم، می گن یه روزی گنده لات آبادان بودی. می گن خیلی هم جیگر داری، درسته؟! بعد مکثی کرد و گفت: اما امشب معلوم می شه، با هم می ریم جلو بینم چیکاره ای!

شب از مواضع نیروهای خودی عبور کردیم. به سنگرهای عراقی ها نزدیک شدیم. شاهرخ مجید را صدا کرد و گفت: می ری تو سنگر اشون، یه افسر عراقی رو می کشی و اسلحه اش رو می یاری. اگه دیدم دل و جرات داری می یارم تو گروه خودم.

مجید یه چاقو از تو کیفش برداشت و حرکت کرد. دو ساعت گذشت و خبری از مجید نشد. به شاهرخ گفتم: این پسر دفعه اولش بود. نباید می فرستادیش جلو، هنوز حرفم تمام نشده بود که در تاریکی شب احساس کردم کسی به سمت ما می آید. اسلحه ام را برداشتم. یکدفعه مجید داد زد: زن منم مجید! پرید داخل سنگر و گفت: بفرمائید این هم اسلحه، شاهرخ نگاهش کرد و با حالت تمسخر گفت: بچه، اینو از کجا دزدیدی!؟

مجید یکدفعه دستش رو داخل کوله پشتی و چیزی شبیه توپ را آورد جلو. در تاریکی شب سرم را جلو آوردم. یکدفعه داد زدم: وای!! با دست جلوی دهانم را گرفتم، سر بریده یک عراقی در دستان مجید بود. شاهرخ که خیلی عادی به مجید نگاه می کرد گفت: سر کدوم سرباز بدبخت رو بریدی

مجید که عصبانی شده بود گفت: به خدا سرباز نبود، بیا این هم درجه هاش، از رو دوشش گندم. بعد هم تکه پارچه ای که نشانه درجه بود را به ما داد.

شاهرخ سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: حالا شد، تو دیگه نیروی ما هستی. مجید فردا به آبادان رفت و چند نفر دیگر از رفقاییش را آورد. مصطفی

ریش، حسین کره ای، علی تریاکی و... هر کدامشان ماجراهائی داشتند، اما جالب بود که همه این نیروها مدیریت شاهرخ را قبول کرده بودند و روی حرف او حرفی نمی زدند.

مثلاً علی تریاکی اصالتاً همدانی بود. قبل از انقلاب هم دانشجو بود و به زبان انگلیسی مسلط بود. با توافق سید یکی از اتاقهای هتل را داروخانه کردیم و علی مسئول آنجا شد. شاهرخ هم اسمش را گذاشت؛ علی دکتر!! علی بعدها مواد را ترک کرد و به یکی از رزمندگان خوب و شجاع تبدیل شد. علی در عملیات کربلای پنج به شهادت رسید.

شخص دیگری بود که برای دزدی از خانه های مردم راهی خرمشهر شده بود. او بعد از مدتی با سید آشنا می شود و چون مکانی برای تامین غذا نداشت به سراغ سید می آید. رفاقت او با سید به جایی رسید که همه کارهای گذشته را کنار گذاشت. او به یکی از رزمنده های خوب گروه شاهرخ تبدیل شد.

\*\*\*

در گروه پنجاه نفره ما همه تیپ آدمی حضور داشتند، از بچه های لات تهران و آبادان و... تا افراد تحصیل کرده ای مثل اصغر شعله ور که فارغ التحصیل از آمریکا بود. از افراد بی نمازی که در همان گروه نماز خوان شدند تا افراد نماز شب خوان. اکثر نیروهائی هم که جذب گروه فدائیان اسلام می شدند علاقمند پیوستن به گروه شاهرخ بودند.

وقتی شاهرخ در مقر بود و برای نماز جماعت می رفت همه بچه ها به دنبالش بودند. آن ایام سید مجتبی امام جماعت ما بود. دعای توسل و دعای کمیل را از حفظ برای ما می خواند و حال معنوی خوبی داشت. در شرایطی که کسی به معنویت نیروها اهمیت نمی داد، سید به دنبال این فعالیتها بود و خوب نتیجه می گرفت.

رها شده بود. شاهرخ شروع کرد به چیدن گوجه فرنگی. بعدهم با میله ای که زیر اسلحه کلاش قرارداشت گوجه ها را به سیخ کشید و روی آتش گرفت. نان و گوجه پخته شام ما شد. خیلی خوشمزه بود. می گفت: چشمانتان را ببندید، فکر کنید دارید کیاب می خورید!

وارد خط اول نبرد شدیم. صدای سربازان عراقی را از فاصله پانصد متری می شنیدیم. نیروهای رزمنده خیلی راحت و آسوده بودند. اما من خیلی می ترسیدم. روز اولی بود که به جبهه آمده بودم.

شاهرخ به سنگهای دیگر رفت. نیمه شب بود که برگشت. با ده تا کمپوت! با همان حالت همیشگی گفت: بیایید بزنید تو رگ! بچه ها می گفتند اینها را از سنگر عراقی ها آورده!

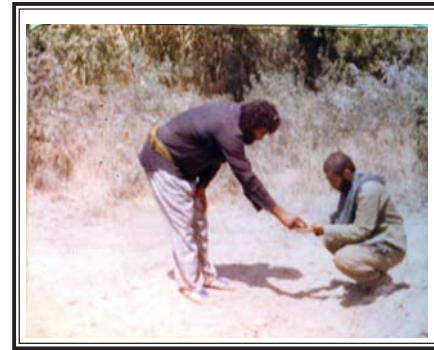
صبح زود بود که درگیری شد. صدای تیراندازی زیاد بود. شلیک توپ و خمپاره هم آغاز شد. یکی از بچه ها توپ ۱۰۶ را آورد. در پشت سنگر مستقر شد. با شلیک اولین گلوله یکی از تانکهای دشمن هدف قرار گرفت. شاهرخ که خیلی خوشحال بود، داد زد: دَمِت گرم. مادرش رو !!

تا نگاهش به من افتاد، حرفش را قطع کرد. اعضاء گروه مثل خودش بودند. اما بی ادبی بود جلوی برادر کوچکتر. سریع جمله اش را عوض کرد: بارک الله، مادرش رو شوهر دادی!

یک موشک از بالای سرم رد شد و به سنگر عقبی اصابت کرد. از یکی از بچه ها پرسیدم: این چی بود؟! جواب داد: موشک تاو (این موشک سیم هدایت شونده دارد. با سیم از راه دور کنترل می شود تا به هدف اصابت کند. قدش نزدیک به یک متر و قدرت بالائی دارد)

بعد ادامه داد: دیروز شاهرخ اینجا بود، عراقی ها هم مرتب موشک تاو شلیک

## برادر



با سختی زیاد رسیدیم به ماهشهر. از آنجا با قایق به سمت آبادان حرکت کردیم. بالاخره پس از بیست و چهار ساعت رسیدیم به مقصد. سراغ هتل کاروانسرا را گرفتیم.

دیدن چهره شاهرخ خستگی سفر را برطرف کرد. دوستانش باور نمی کردند که من برادرش باشم. هیکل من کوچک و قد من کوتاه بود. برخلاف او.

عصر همان روز به همراه چند رزمنده به روستای سیدان و خطوط نبرد رفتیم. در حال عبور از کنار جاده بودیم. یکدفعه شلیک خمپاره های پنج تائی، معروف به خمسه خمسه آغاز شد. شاهرخ که من را امانت مادر می دانست سریع فریاد زد: بخوابید روی زمین؛ بعد هم خودش را انداخت روی من!

نیت او خیر بود. اما دیگر نمی توانستم نفس بکشم. هر لحظه مرگ را احساس می کردم. کم مانده بود استخوان هایم خرد شود. با تلاش بسیار خودم را نجات دادم. گفتم: چکار می کنی؟ من داشتم زیر هیکل تو خفه می شدم!

شاهرخ با تعجب نگاهم کرد. بعد آهسته گفت: ببخشید، من می خواستم ترکش به تو نخوره. گفتم: آخه داداش تو نمی گی این هیکل رو.

دلم بر اش سوخت. دیگر چیزی نگفتم. کمی جلوتر مزارع کشاورزی بود که



می کردند. شاهرخ هم یک بیل دستش گرفته بود. وقتی موشک شلیک می شد بیل رو می زد و سیم کنترل موشک را منحرف می کرد. این کار خیلی دل و جرات می خواد. سرعت عمل بالای او باعث شد دو تا از موشک ها کاملا منحرف بشه و به هدف اصابت نکنه.



## یاد گذشته

دومین روز حضور من در جبهه بود. تا ظهر در مقر بچه ها در هتل کاروانسرا بودم. پسرکی حدود پانزده سال همیشه همراه شاهرخ بود. مثل فرزندی که همواره با پدر است.

تعجب من از رفتار آنها وقتی بیشتر شد که گفتند: این پسر، رضا فرزند شاهرخ است!! اما من که برادرش بودم خیر نداشتم.

عصر بود که دیدم شاهرخ در گوشه ای تنها نشسته. رفتم و در کنارش نشستم. بی مقدمه و با تعجب گفتم: این آقا رضا پسر شماست؟! خندید و گفت: نه، مادرش اون رو به من سپرده. گفته مثل پسر خودت مواظب رضا باش.

گفتم: مادرش دیگه کیه!؟

گفت: مهین، همون خانمی که تو کاباره بود. آخرین باری که براش خرجی بردم گفت: رضا خیلی دوست داره بره جبهه. من هم آوردمش اینجا! ماجرای مهین را می دانستم. برای همین دیگر حرفی نزدم.

چند نفری از رفقا آمدند و کنار ما نشستند. صحبت از گذشته و قبل از انقلاب شد. شاهرخ خیلی تو فکر رفته بود. بعد هم با آرامی گفت: مهربونی او ستا کریم رو



## گروه پیشرو

آمده بودم تهران، برای مرخصی. روز آخر که می خواستم برگردم برادرم را صدا کردم. او همیشه به دنبال خلافتکاری و لات بازی بود. گفتم: تا کی می خواهی عمرت رو تلف کنی، مگه تو جوان این مملکت نیستی، دشمن داره شهرای ما رو می گیره، می دونی چقدر از دخترای این مملکت رو اسیر گرفتند و بردند!

برادرم همینطور گوش می کرد. بعد کمی فکر کرد و گفت: من حرفی ندارم که پیام. اما شما مرتب نماز و دعا می خونید. من حال این کارها رو ندارم. گفتم: تو بیا اگه نخواستی نماز نخوان

فردا با هم راه افتادیم. وقتی به آبادان رسیدیم، رفتیم هتل کاروانسرا، سید مجتبی آمد و حسابی ما را تحویل گرفت. برادرم که خودش را جدای از ما می دانست، کنار در روی صندلی نشست. چند تا مجروح را دیده بود و حسابی ترسیده بود. من هم رفتم دنبال کارت برای برادرم، هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که دنبالم دوید و با اضطراب گفت: بین من می خوام برگردم تهرون، من گروه خونم به اینها نمی خوره. کمی مکث کردم و گفتم: خُب باشه، فعلاً همون جا بنشین من الان می یام.

می بینید! من به زمانی آخرای شب با رفقا می رفتم میدون شوش. جلوی کامیونها رو می گرفتیم. اونها رو تهدید می کردیم. ازشون باج سیل و حق حساب می گرفتیم. بعد می رفتیم با اون پولها زهرماری می خریدیم و می خوردیم. زندگی ما توی لجن بود. اما خدا دست ما رو گرفت. امام خمینی رو فرستاد تا ما رو آدم کنه. البته بعداً هر چی پول در آوردم به جای اون پولها صدقه دادم. بعد حرف از کمیته و روزهای اول انقلاب شد. شاهرخ گفت: گذشته من اینقدر خراب بود که روزهای اول توی کمیته برای من مامور گذاشته بودند! فکر می کردند که من نفوذی ساواکی ها هستم!

همه ساکت بودند و به حرفهای شاهرخ گوش می کردند. بعد با هم حرکت کردیم و رفتیم برای نماز جماعت. شاهرخ به یکی از بچه ها گفت: برو نگهبان سنگر خواهرها رو عوض کن.

با تعجب پرسیدم: مگه شما رزمنده زن هم دارید؟! گفت: آره چند تا خانم از اهالی خرمشهر هستند که با ما به آبادان آمدند. برای اینکه مشکلی پیش نیاد برای سنگر آنها نگهبان گذاشتیم.

گفتم: خدایا خودت درستش کن. کارت را گرفتم و از طبقه بالا به سمت پائین آمدم. برادرم همچنان کنار در نشسته بود. آمدم و کارت را تحویلش دادم. هنوز با هم حرفی نزده بودیم که شاهرخ و نیروهایش از در وارد شدند. یک لحظه نگاه برادرم به چهره شاهرخ افتاد. کمی به صورت او خیره شد و با تعجب گفت: شاهرخ!؟

شاهرخ هم گفت: حمید خودتی؟! هر دو در آغوش هم قرار گرفتند. بعد هم به دنبال هم رفتند و شروع به صحبت کردند.

ساعتی بعد برادرم خوشحال به سراغ من آمد و گفت: نگفته بودی شاهرخ هم اینجاست. من قبل انقلاب از رفیقای شاهرخ بودم. چقدر با هم دوست بودیم. همیشه با هم بودیم. دربند می رفتیم و... تازه، چند تا دیگه از رفقای قدیمی هم تو گروه شاهرخ هستن. من می خوام همینجا پیش این بچه ها بمونم.

رفاقت مجدد شاهرخ با برادرم مسیر زندگی او را عوض کرد. برادرم اهل نماز شد. او به یکی از رزمندگان خوب جبهه تبدیل شد.

\*\*\*

شب بود که با شاهرخ به دیدن سید مجتبی رفتیم. بیشتر مسئولین گروه ها هم نشسته بودند. سید چند روز قبل اعلام کرده بود: برادر ضرغام معاون بنده در گروه فدائیان اسلام است.

سید قبل از شروع جلسه گفت: آقا شاهرخ، اگه امکان داره اسم گروهت رو عوض کن. اسم آدم خوارها برازنده شما و گروهت نیست!

بعد از کمی صحبت، اسم گروه به پیشرو تغییر یافت. سید ادامه داد: رفقا، سعی کنید با اسیر رفتار خوبی داشته باشید. مولای ما امیرالمومنین (ع) سفارش کرده اند که، با اسیر رفتار اسلامی داشته باشید. اما متأسفانه بعضی از رفقا

فراموش می کنند. همه فهمیدند منظور سید، کارهای شاهرخ، خودش هم خنده اش گرفت. سید و بقیه بچه ها هم خندیدند.

سید با خنده زد سر شانه شاهرخ و گفت: خودت بگو دیشب چیکار کردی؟! شاهرخ هم خندید و گفت: با چند تا بچه ها رفته بودیم شناسائی، بعد هم کمین گذاشتیم و چهار تا عراقی رو اسیر گرفتیم. تو مسیر برگشت، پای من خورد به سنگ و حسابی درد گرفت. کمی جلوتریه در آهنی پیدا کردیم. من نشستم وسط در و اسرای عراقی چهار طرفش را بلند کردند. مثل پادشاه های قدیم شده بودیم. نمی دونید چقدر حال می داد!

وقتی به نیروهای خودی رسیدیم دیدم سید داره با عصبانیت نگاه می کنه، من هم سریع پیاده شدم و گفتم: آقا سید، اینها اومده بودند ما رو بکشن، ما فقط ازشون سواری گرفتیم. اما دیگه تکرار نمی شه.

صداها باعث شد که صدای لودر به گوش دشمن نرسد. هر کس هم از دور صداها را می شنید یقین می کرد که اینها صدای شلیک است! دشمن فکر کرده بود ما قصد حمله داریم. همزمان با این کار بچه ها چند گلوله خمپاره و آرپی جی هم شلیک کردند. چند نفر از بچه های گروه شاهرخ هم فانوس روشن را به زیر شکم الاغ بستند و به سمت دشمن حرکت دادند! با اینکار دشمن تصور می کرد که نیروهای ما در حال پیشروی هستند. هر چند سید مجتبی از این کار ناراحت شد و گفت: نباید حیوانات را اذیت کرد.

اما در نهایت ناباوری صبح فردا خاکریز بزرگی از کنار جاده تا میدان تیر کشیده شده بود. دشمن گیج شده بود. آنها نمی دانستند که این خاکریز کی زده شده. تمام سنگرهای که دشمن برای حمله آماده کرده بود خالی بود. شاهرخ با نیروهایش برای پاکسازی حرکت کردند. دشمن مهمات زیادی را بر جای گذاشته بود.

من به همراه شاهرخ و دونفر دیگر به سمت سنگرهای دشمن رفتیم. جاده ای در مقابل ما بود. باید از عرض آن عبور می کردیم. آرام و در سکوت کامل به جاده نزدیک شدیم. یکدفعه دیدم در داخل سنگر آن سوی جاده یک افسر دیده بان عراقی به همراه یک سرباز نشسته اند. افسر عراقی با دوربین، سمت چپ خود را نگاه می کرد. آنها متوجه حضور ما نبودند. ما روپروی آنها در اینطرف جاده بودیم.

شاهرخ به یکباره کارد خود را برداشت! از جا بلند شد. بعد هم با آن چهره خشن و با تمام قدرت فریاد زد: تکون نخور!! و به سمت سنگر دیده بانی دوید. از فریاد او من هم ترسیدم. ولی بلافاصله به دنبال شاهرخ رفتم.



## بشکه

نیروهای دشمن هر از چند گاهی به داخل مواضع ما پیشروی می کردند. ما هم تا آنجا که توان داشتیم با آنها مقابله می کردیم. در یکی از شبهای آبان ماه، نیروهای دشمن با تمام قوا آماده حمله شدند. سید هر چقدر تلاش کرد که از ارتش سلاح سنگین دریافت کند نتوانست. همه مطمئن بودند که صبح فردا، دشمن حمله وسیعی را آغاز می کند. نیروهای ما آماده باش کامل بودند، اما دشمن با تمام قوا آمده بود.

شب بود. همه در این فکر بودند که چه باید کرد. ناگهان سید گفت: هر چی بشکه خالی تو پالایشگاه داریم، بیارید توی خط. می خواهیم یک کار سامورائی انجام بدیم!

با تعجب گفتم: بشکه؟! گفت: معطل نکن. سریع برو

نیمه های شب نزدیک به دوست عدد بشکه در بین سنگرهای نزدیک به دشمن توزیع شد. اما هیچکس نمی دانست چرا!

ما باید جلوی دشمن را می گرفتیم. برای اینکار باید خاکریز می زدیم. ساعتی بعد حسین لودرچی با لودر موجود در مقر به خط آمد و مشغول زدن خاکریز شد. بچه ها هم با وسایل مختلف مرتب به بشکه ها می کوبیدند. این

وارد سنگر دشمن شدم. با تعجب دیدم که افسر دیده‌بان روی زمین افتاده و غش کرده! سرباز عراقی هم دستانش را بالا گرفته و از ترس می‌لرزید. بالای سر دیده‌بان رفتم. افسری حدود چهل سال بود. نبض او نمی‌زد. سکت کرده و در دم مرده بود!

دستان سرباز را بستم. ساعتی بعد دیگر بچه‌های گروه رسیدند. اسیر را تحویل دادیم. با بقیه بچه‌ها برای ادامه پاکسازی حرکت کردیم. ظهر، در کنار جاده بودیم که با وانت ناهار را آوردند. یک قابلمه بزرگ برنج بود. قاشق و بشقاب نداشتیم. آب برای شستن دستمان هم نبود. با همان وضعیت ناهار خوردیم و برگشتیم!



## دیدار یار

بیست و چهارم آبان بود. مقام معظم رهبری که در آن زمان امام جمعه تهران بود به آبادان آمدند. بعد هم به جمع نیروهای فدائیان اسلام تشریف آوردند. مسئولین دیگر هم قبلاً برای بازدید آمده بودند. اما این بار تفاوت داشت. شاهرخ همه بچه‌ها را جمع کرد و به دیدن آقا آمد. فیلم دیدار ایشان هنوز موجود است. همه گرد وجود ایشان حلقه زده بودند. صحبت‌های ایشان قوت قلبی برای تمام بچه‌ها بود.

\*\*\*

مدتی بعد آیت الله خلخالی که پشتیبانی گروه را انجام می‌داد به آبادان آمد. همان روز شاهرخ به حمام رفت بود. پس از مدتها بالاخره لباسهایش را شست! هیچ لباسی که به اندازه شاهرخ باشد نداشتیم. به ناچار لباسهایش را پهن کرد. فقط لباس زیر پوشید و یک پتو دور خودش گرفت. با عجله به محل سخنرانی آقای خلخالی آمد.

ایشان در گوشه ای روی یک سکو ایستاده بود و همه بچه‌ها در اطراف او بودند. وسط صحبت‌ها، شاهرخ دوان دوان رسید و از پشت جمعیت سرک می‌کشید. قد او یک سر و گردن از همه بلندتر بود. آقای خلخالی صحبت‌هایش

را قطع کرد و با تعجب گفت: بینم، این آقا کیه؟! بچه‌ها کنار رفتند. شاهرخ با آن پتوئی که دورش گرفته بود خندید و جلو آمد.

آقای خلخالی قد و هیکل او را برانداز کرد و گفت: باور کنید من دیدم ایشان با این هیبت از دور می‌دود ترسیدم. ماشاءالله عجب قد و هیکلی! خدا شما رزمنده‌ها را حفظ کند.

شب، بچه‌ها این ماجرا را برای هم تعریف می‌کردند و می‌گفتند: قاچاقچی‌های بزرگ از آقای خلخالی می‌ترسند. آقای خلخالی هم از شاهرخ ترسیده!! بعد به شوخی می‌گفتند: برای ترساندن آقای خلخالی باید چهره شاهرخ را نشانش بدهیم!

\*\*\*

شهید رجائی نخست وزیر محبوب، سید احمد آقا فرزند حضرت امام، شهیدان مظلوم دکتر بهشتی و شهید چمران نیز بازدیدهایی را از گروه فدائیان اسلام داشتند. هر کدام به نوعی از زحمات بچه‌ها و شخص سید مجتبی هاشمی تشکر کردند.



## آمبولانس

توی خط بودم. سید تماس گرفت و پرسید: شاهرخ هست؟ گفتم: نه سید ادامه داد: ده نفر نیروی جدید از تهران آمده. فرستادم پیش شما، الان می‌رسند. در مورد نحوه نبرد و دیگر مسائل اینها را توجیه کن.

چند دقیقه بعد رسیدند. یک ساعتی برایشان صحبت کردم و در مورد کارهایمان توضیح دادم. بعد گفتم لباسهای شما رنگی است. اولین کاری که می‌کنید این است که لباس خاکی بپوشید تا دشمن شما را تشخیص ندهد. بعد هم کمی صحبت کردم و رفتم داخل سنگر

چند دقیقه بعد یکی از بچه‌ها آمد و گفت: ببین این نیروهای جدید چیکار می‌کنن! آدمم بیرون، همه آن ده نفر وسط دشت و جلوی دید دشمن، ایستاده بودند. یک بیل را هم در زمین فرو کرده بودند. بعد هر کدام چاقوی خودش را دست گرفته بود و به سمت دسته بیل پرت می‌کرد!

جای شاهرخ خالی بود. زبان این افراد را خوب می‌فهمید. می‌دانست چطور برخورد کند. از اینها بدتر راهم آدم کرده بود.

مسابقه راه انداخته بودند. هر چه داد زدم بیائید تو سنگر، الان شما رو می‌زنن، بی‌فایده بود. با سید تماس گرفتم و ماجرا را گفتم. در جواب گفت: توی اینها



## جایزه

در آبادان بودم. به دیدن دوستم در یکی از مقرها رفتم. کار او به دست آوردن اخبار مهم از رادیو تلویزیون عراق بود. این خبرها را هم به سید و فرمانده ها می داد.

تا مرا دید گفت: یازده هزار دینار چقدر می شه؟! با تعجب گفتم: نمی دونم، چطور مگه!؟

گفت: الان عراقی ها در مورد شاهرخ صحبت می کردند! با تعجب گفتم: شاهرخ خودمون! فرمانده گروه پیشرو!؟

گفت: آره حسابی هم بهش فحش دادند. انگار خیلی ازش ترسیده اند. گوینده عراقی می گفت: این آدم شبیه غول می مونه. اون آدمخواره هر کی سر این جلاد رو بیاره یازده هزار دینار جایزه می گیره!!

دوستم ادامه داد: تو خرمشهر که بودیم برای سر شهید شیخ شریف جایزه گذاشته بودند. حالا هم برای شاهرخ، بهش بگو بیشتر مراقب باشه.

صحبت دوستم که تمام شد گفتم: راستی پاشو بریم پیش سید، امشب عروسی داریم! چشماش از تعجب گرد شده بود. با تعجب گفت: عروسی، اون هم توی آبادان محاصره شده!؟

یکی هست که همه از او حساب می برن، گنده لات اینهاست، قد و هیکلش از همه درشت تره، صدایش کن بیاد پشت گوشه.

رفتم و صدایش کردم. خیلی بی تفاوت گفت: ما فعلاً کار داریم. باید روی اینها رو کم کنم! به آقا سید بگو اگه می خواد خودش بیاد اینجا. نمی دانستم چه کار کنم. هر کاری کردم نتوانستم آنها را به داخل سنگر بیاورم.

یکدفعه صدای سوت خمپاره آمد. محل انفجار دورتر از ما بود اما یک ترکش ریز به شکم همان آقا اصابت کرد. با فریاد من، همه آنها ترسیدند و رفتند داخل سنگر، با خودم گفتم: باید این آقا رو بفرستیم عقب.

به یکی از بچه ها گفتم: برو سریع از پشت سنگر آمبولانس رو بیار آمبولانس قبلاً خراب شده بود اما قابل استفاده بود. هر چه آن آقا می گفت: بابا من حالم خوبه، هیچی نیست. اما من می گفتم تو مجروح شدی باید بری بیمارستان! روی آهن کف آمبولانس خوابید. من و یک نفر دیگر از بچه ها کنارش نشستیم. ماشین حرکت کرد. چند دقیقه بعد یکدفعه داد زد: آی، کمرم داره می سوزه، می خوام پیاده شم. اما ما دو نفر برای اینکه فرار نکنند محکم او را گرفته بودیم. نمی گذاشتیم از جا بلند شود.

من در جوابش گفتم: این درد تو به خاطر ترکشه، الان داره می ره سمت نخاع، اصلاً تکون نخور! اون بیچاره هم ترسید و حرفی نزد. چند دقیقه بعد، داخل ماشین بوی گوشت سوخته پیچید! راننده گفت: رسیدیم جلوی بیمارستان

جوان یکدفعه از جا پرید و رفت بیرون. با تعجب دیدم روی کمرش چهار سوراخ ایجاد شده و غرق خون است. به کف ماشین که نگاه کردم دیدم لوله اگزوز به کف پوسیده ماشین چسبیده و هر چهار پیچ آن خونی است!

به راننده گفتم: تا این بابا برنگشته سریع فرار کن!!



## دعا

برای دریافت آذوقه رفتم اهواز. رسیدیم به استانداری. سراغ دکتر چمران را گرفتم. گفتند: داخل جلسه هستند. لحظاتی بعد درب ساختمان باز شد. دکتر چمران به همراه اعضای جلسه بیرون آمدند. سید مجتبی هاشمی و شاهرخ و برادر ارومی<sup>(۱)</sup> (از معاونین سید بود که در حمله به حجاج در سال ۶۶ به شهادت رسید) پشت سر دکتر بودند.

جلو رفتم و سلام کردم. شاهرخ را هم از قبل می شناختم. یکی از رفقا من را به شاهرخ معرفی کرد و گفت: آقا سید از بچه های محل هستند. شاهرخ دوباره برگشت و من را در آغوش گرفت و گفت: مخلص همه سادات هم هستیم. کمی با هم صحبت کردیم. بعد گفت: سید ما تو ذوالفقاری هستیم. وقت کردی یه سر به ما بزن. من هم گفتم: ما تو منطقه دُبِ حردان هستیم شما بیا اونجا خوشحال می شیم. گفت: چشم به خاطر بچه های پیغمبر هم که شده می یام. چند روز بعد در سنگرهای خط مقدم نشسته بودم. یک جیب نظامی از دور به سمت ما می آمد. کاملاً در تیررس بود. خیلی ترسیدم. اما با سلامتی به خط ما رسید. با تعجب دیدم شاهرخ با چند نفر از دوستانش آمده. خیلی خوشحال شدم. بعد از کمی صحبت کردن مرا از بچه ها جدا کرد و گفت: سید یه خواهشی از شما

گفتم: آره یکی از دخترهائی که توی خرمشهر همه خانواده اش رو از دست داده و در آشپزخانه، به همراه دیگر زنان برای رزمندگان غذا درست می کنه، قراره با یکی از بچه های گروه ما به نام علی توپولف ازدواج کنه. پدر و مادر علی با سختی از تهران آمده اند و امشب مراسم عروسی داریم.

سوار شدیم و رفتیم سمت هتل کاروانسرا، توی راه گفتم: این آقا سید مجتبی خیلی آدم بزرگیه. هر کس با هر اخلاق و رفتار که باشه جذب ایشون می شه. سید فقط حرف نمی زنه بلکه با عمل بچه ها رو به کار درست دعوت می کنه. مثلاً در مورد نماز جمعه خودش همیشه تو نماز جمعه آبادان شرکت می کنه. یکبار هم برای ما گفت: امام صادق (ع) فرموده اند: قدمی که به سوی نماز جمعه برداشته می شود. خدا آتش را بر او حرام می کنه. برای همین تاثیر کلام ایشان بسیار بالاست. بعد گفتم: می دونی تو گروه فدائیان اسلام چند نفر اقلیت مذهبی داریم. با تعجب گفت: جدی می گی؟!

گفتم: یکی از بچه ها به اسم ارسلان هست که امشب می بینیش از مسیحی های تهرانه که داوطلب آمده جبهه بعد از مدتی هم به خاطر برخورد های سید مسلمان شد. چند نفر هم زرتشتی در گروه ما هستند. ما توی جنگ به فرماندهانی مثل سید مجتبی خیلی احتیاج داریم. بعد ادامه دادم: وضع مالی سید خیلی خوب بوده اما به خاطر تامین هزینه های جنگ و گروه فدائیان اسلام مجبور شده چند تا از مغازه هاش رو بفروشه!

بعد گفتم: سید با اخلاق اسلامی خودش بیشترین تاثیر رو در شخصیت شاهرخ و بچه های گروه پیشرو داشته. همیشه هم برای ما صحبت می کنه و بچه ها رو نصیحت می کنه





## روزهای آخر

نیمه شب بود. وارد مقر نیروها در هتل شدم. همه بچه‌ها بیدار و نگران بودند. با تعجب پرسیدم: چی شده؟! یکی از رفقا گفت: سید مجتبی چند ساعت پیش رفته شناسائی و هنوز نیامده. الان رادیوی عراق اعلام کرده که ما سید مجتبی هاشمی را به اسارت گرفتیم. پاهایم سست شد. زدم توی سرم. فکر همه چیز را می‌کردیم الا اسارت سید با ناراحتی گفتم: تنها رفته بود؟ ادامه داد: نه، شاهرخ باهاش بوده نمی‌دانستم چی بگم، خیلی حالم گرفته شد. رفتم در گوشه‌ای نشستم. یاد خاطراتی که با آنها داشتم لحظه‌ای از ذهنم خارج نمی‌شد. نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم.

ساعتی بعد از فرط خستگی با چشمانی اشک آلود خوابم بُرد.

هنوز ساعتی نگذشته بود که با سر و صدای بچه‌ها بیدار شدم. به جلوی درب هتل نگاه کردم. تعداد زیادی از بچه‌ها در ورودی هتل جمع شده بودند و صلوات می‌فرستادند.

در میان بچه‌ها سید و در کنار او شاهرخ را دیدم! اول فکر کردم خواب می‌بینم. اما خواب نبود. از جا پریدم و به سمتشان رفتم. همه بچه‌ها با آنها روبوسی می‌کردند.

دارم. با تعجب پرسیدم: چی شده!! هر چی بخوای نو کرتتم. سریع ردیف می‌کنم. کمی مکث کرد و با صدائی بغض آلود گفت: می‌خوام برام دعا کنی. تعجب من بیشتر شد. منتظر هر حرفی بودم به جز این! دوباره گفت: تو سیدی مادر شما حضرت زهراست (س)! خدا دعای شما رو زودتر قبول می‌کنه. دعا کن من عاقبت به خیر بشم!

کمی نگاهش کردم و گفتم: شما همین که الان تو جبهه هستی یعنی عاقبت به خیر شدی! گفت: نه سید جون. خیلی‌ها می‌یان اینجا و هیچ تغییری نمی‌کنند. خدا باید دست ما رو بگیره. بعد مکثی کرد و ادامه داد: برای من عاقبت به خیری اینه که شهید بشم. من می‌ترسم که شهادت رو از دست بدم. شما حتماً برای من دعا کن.

\*\*\*

ایستاده بودم کنار سنگر و دور شدن جیب شاهرخ را نگاه می‌کردم. واقعاً نفس مسیحائی امام با او چه کرده بود. آن شاهرخی که من می‌شناختم کجا و این سردار رشید اسلام کجا!

یکی از بچه‌ها گفت: آقا سید، شما که ما رو نصف جون کردی، مگه شما اسیر نشده بودید؟! آخه عراقی‌ها سر شب اعلام کردند که شما رو اسیر گرفتند. شاهرخ پرید تو حرفش و گفت: چی می‌گی؟! ما دو تا اسیر هم از اونها گرفتیم.

سید مجتبی هم به شوخی گفت: ما رو گرفتند و بردند توی مقرشان، بعد هم دو تا افسر عراقی را به عنوان کادو به ما دادند و برگشتیم. بعد از یک ساعت شوخی و خنده به اتاقها رفتیم و خوابیدیم.

\*\*\*

صبح فردا جلسه‌ای برگزار شد. نقشه‌هایی که سید آورده بود همگی بررسی شد. با فرماندهی ارتش و دفتر فرماندهی کل قوا در منطقه آبادان هماهنگی لازم صورت گرفت. قرار شد در غروب روز شانزده آذر نیروهای فدائیان اسلام با عبور از خطوط مقدم نبرد در شمال شرق آبادان به مواضع دشمن حمله کنند و تا جاده آبادان ماهشهر را پاکسازی کنند. سپس مواضع تصرف شده را تحویل ارتش بدهند.

سه روز تا شروع عملیات مانده بود. شب جمعه برای دعای کمیل به مقر نیروها در هتل آمدیم. شاهرخ، همه نیروهایش را آورده بود. رفتار او خیلی عجیب شده. وقتی سید دعای کمیل را می‌خواند شاهرخ در گوشه‌ای نشسته بود. از شدت گریه شانه‌هایش می‌لرزید!

با دیدن او ناخودآگاه گریه‌ام گرفت. سرش پائین و دستانش به سمت آسمان بود. مرتب می‌گفت: الهی العفو...

سید خیلی سوزناک می‌خواند. آخر دعا گفت: عملیات نزدیکه، خدایا اگه ما لیاقت داریم ما رو پاک کن و شهادت رو نصیبمان کن. بعد گفت: دوستان

شهادت نصیب کسی می‌شه که از بقیه پاکتر باشه. برگشتم به سمت عقب شاهرخ سرش را به سجده گذاشته بود و بلند بلند گریه می‌کرد! صبح فردا، یکی از خبرنگاران تلویزیون به میان نیروها آمد و با همه بچه‌ها مصاحبه کرد. این فیلم چندین بار از صدا و سیما پخش شده. وقتی دوربین در مقابل شاهرخ قرار گرفت چند دقیقه ای صحبت کرد. در پایان وقتی خبرنگار از او پرسید: چه آرزویی داری؟ بدون مکث گفت: پیروزی نهائی برای رزمندگان اسلام و شهادت برای خودم!!

شاهرخ ضرغام معاونت این عملیات را برعهده دارند. برای رمز این حمله هم کلمه "دوقلوها" انتخاب شده!

بچه‌ها با تعجب به هم نگاه می‌کردند. این اسم خیلی عجیب بود. فرمانده با خنده ادامه داد: روز قبل، خدا به آقا سید دو تا فرزند دوقلو داده ما هم هر چه از ایشان خواستیم به تهران بروند قبول نکردند. برای همین رمز حمله را اینطور انتخاب کردیم.

نیروها آخرین تجهیزات خود را دریافت کردند. نماز مغرب را خواندیم و مجلس دعای توسل برپا شد. هر چه گشتم شاهرخ را ندیدم. رفته بود توی تاریکی و تو حال خودش بود. بعد از دعا کمی غذا خوردیم و حرکت بچه‌ها آغاز شد.

همه سوار بر کامیونها تا روستای سادات و سپس تا سنگرهای آماده شده رفتیم. بعد از آن پیاده شدیم و به یک ستون حرکت کردیم.

آقا سید مجتبی جلوتر از همه بود. من و یکی از رفقا هم در کنارش بودم. شاهرخ هم کمی عقبتر از ما در حرکت بود. بقیه هم پشت سر ما بودند. در راه یکی از بچه‌ها جلو آمد و با آقا سید شروع به صحبت کرد. بعد هم گفت: دقت کردید، شاهرخ خیلی تغییر کرده! سید با تعجب پرسید: چطور!؟

گفت: همیشه لباسهای گلی و کثیف داشت. موهاش به هم ریخته بود. مرتب هم با بچه‌ها شوخی می‌کرد و می‌خندید اما حالا!

سید هم برگشت و نگاهش کرد. در تاریکی هم مشخص بود. سر به زیر شده بود و ذکر می‌گفت. حمام رفته بود و لباس نو پوشیده بود. موها را هم مرتب کرده بود. سید برای لحظاتی در چهره شاهرخ خیره شد. بعد هم گفت: از شاهرخ حالیت بطلید، این چهره نشون می‌ده که آسمونی شده. مطمئن باشید که شهید می‌شه!



## دوقلوها

عصر روز یکشنبه شانزدهم آذر پنجاه و نه بود. سید مجتبی همه بچه‌ها را در سالن هتل جمع کرد. تقریباً دویست و پنجاه نفر بودیم. ابتدا آیاتی از سوره فتح را خواند. سپس در مورد عملیات جدید صحبت کرد:

برادرها، امشب با یاری خدا برای آزادسازی دشت و روستاهای اشغال شده در شمال شرق آبادان حرکت می‌کنیم. استعداد نیروی ما نزدیک به یک گردان است. اما دشمن چند برابر ما نیرو و تجهیزات مستقر کرده. ولی رزمندگان ما ثابت کرده‌اند که قدرت ایمان بر همه سلاح‌های دشمن برتری دارد.

بعد ادامه داد: دفتر فرماندهی کل قوا (بنی صدر) اعلام کرده: صبح فردا نیروهای ارتش برای استقرار در منطقه جانشین ما خواهند شد. توپخانه ارتش هم پشتیبانی ما را انجام خواهد داد. بعد در مورد حفر کانال صحبت کرد و گفت: دوستان عزیز ما در طی این مدت کانالی را به طول سیصدصد متر تا نزدیک خطوط دشمن حفر کرده‌اند. همه از این کانال عبور می‌کنیم. دقت کنید تا به خاکریز و سنگرهای دشمن نرسیدیم کسی تیراندازی نکند. باید در سکوت کامل به دشمن نزدیک شویم.

یکی دیگر از فرماندهان ادامه داد: برادر هاشمی فرماندهی عملیات و برادر

نفربر خورد و افتاد. جنازه اش را به کنار خاکریز بردم. کسی آن اطراف نبود. از دور یک عراقی دیگر به سمت ما می آمد. سرنیزه ام را برداشتم. وقتی خوب نزدیک شد به او حمله کردم.

شاهرخ خیلی با آرامش درب نفربر را باز کرد و به عربی گفت: تعال! (بیائید بیرون) آرامش عجیبی داشت. سه نظامی دشمن را اسیر گرفت و تحویل بچه های دیگر داد. بعد با هم برگشتیم و رفتیم داخل نفربر، از غذاها و خوراکی هایی که آنجا بود معلوم بود که هنوز آنها نخورده بودند. چند دقیقه ای با هم مشغول خوردن شدیم! با صدای الله اکبر و شلیک اولین گلوله ها به سمت دشمن ما هم دست از غذا کشیدیم و حرکت کردیم!

نیروها از همه محورها پیشروی کردند. عراقی ها پا به فرار گذاشته بودند. بچه ها تا ساعتی بعد به جاده آسفالت رسیدند. شیرازه ارتش عراق در این منطقه به هم ریخته بود.

خاکریز کوچک و نفربر موجود در آن در نقطه مهمی واقع شده بود. اینجا محل تلاقی دو جاده خاکی ولی مهم ارتش عراق بود.

طبق دستور ما همانجا ماندیم. پیشروی بچه ها خیلی خوب بود. کار خاصی نداشتم. به شاهرخ گفتم: من خیلی خسته ام. خوابم می یاد.

گفت: برو پشت نفربر اونجا یک پتو هست که یکی زیرش خوابیده. تو هم کنارش بخواب. بعد هم خندید! من هم رفتم و خوابیدم. هوا سرد بود بیشتر پتو را روی خودم کشیدم!

\*\*\*

ساعت چهار صبح بود. روز هفده آذر. با صدای یک انفجار از خواب پریدم. بلند شدم و نشستم. هنوز در عالم خواب بودم. پتو را کنار زد. یکدفعه از جا



## آخرین حماسه

رسیدیم به سنگر اول یا سنگر الله. تمام نیروها به دسته های کوچک تقسیم شدند. مسئولین محورها و گروه ها با نیروهایشان حرکت کردند. شاهرخ یک آرپی جی و چندتا گلوله برداشت و به من گفت: ممد تو همراه من باش، با من بیا جلو، گفتم: چشم.

به همراه سه نفر دیگر حرکت کردیم. چند دقیقه بعد به کانال رسیدیم. کانال به صورت خط خمیده به سمت دشمن ساخته شده بود و نیروهای عراقی متوجه آن نشده بود. دکتر چمران هم در بازدیدی که از کانال داشت خیلی از آن تعریف کرده بود. با عبور از کانال به مواضع و سنگرهای دشمن نزدیک شدیم. در قسمت هایی از دشت خاکریزهای کوتاه و جدا از هم ایجاد شده بود.

به پشت یکی از این خاکریزها رفتیم. صدای تیراندازی های پراکنده شنیده می شد. اما دشمن هنوز از حضور ما مطلع نشده بود. شاهرخ اشاره کرد بیائید و ما به دنبالش راه افتادم. هوا تاریک و سرد بود. کمی آنطرف تر به یک خاکریز کوچک نعل اسبی رسیدیم. یک دستگاہ نفربر داخل خاکریز بود. به سمت نفربر رفتیم. یکدفعه یکی از خدمه آن بیرون آمد و مقابل شاهرخ قرار گرفت! قبل از اینکه حرفی بزند آنچنان ضربه ای به صورت افسر عراقی زد که به بدنه

پریدم. جنازه متلاشی شده یک عراقی در کنارم بود!

شاهرخ تا مرا دید گفت: برادر عراقی چطوره؟! با تعجب گفتم: تو می دونستی زیر پتو جنازه است؟! گفت: مگه چیه ترس نداره!

پرسیدم: راستی چه خبر؟ گفت: خدا رو شکر بیشتر سنگرها پاکسازی شده. نیروهای دشمن از همه محورهای عملیاتی عقب نشینی کردند. دشمن هم نزدیک به سیصد کشته و تعداد زیادی هم اسیر داده. چهار دستگاه تانک دشمن هم منهدم شده. نیروهای دشمن خیلی غافلگیر شدند.

پرسیدم از سید مجتبی خبر داری؟ گفت: آره، توی اون سنگر داره با بی سیم صحبت می کنه.

با شاهرخ رفتیم سمت سنگر سید. وقتی وارد شدیم سید داشت پشت گوشی داد می زد. تا آن زمان عصبانیتش را ندیده بودم. صحبتش که تمام شد شاهرخ با تعجب پرسید: آقا سید چی شده؟! جواب داد: هیچی، خیانت

بعد خیلی آرام گفت: تو پخانه که پشتیبانی نکرد. الان هم می گن نیروهای پشتیبانی رو فرستادیم جائی دیگه! بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: بچه های ما حسابی خسته شدند. هوا روشن بشه مطمئن باش عراق با لشکر تانک به جنگ ما می یاد. نماز صبح را همانجا خواندیم. سید و شاهرخ و دیگر فرماندهان از سنگر بیرون آمدند و منطقه را بررسی کردند.

شاهرخ گفت: یک جاده بزرگ از سمت راست ما می یاد و به سنگر نفربر می رسه. یک جاده هم از روبرو می یاد و به اینجا ختم می شه. اگه تانکهای دشمن از این دو محور حمله کنند خیلی راحت به صورت گاز انبری ما رو محاصره می کنند. بعد ادامه داد: شما مجروحین و نیروهای اضافه را از خط خارج کنید. ما اینجا هستیم.

ساعت هشت صبح بود. من و شاهرخ در کنار نفربر بودیم. دو نفر دیگر از بچه های ما بیست متر آنطرف تر داخل سنگر بودند. بچه هایی که دیشب شجاعانه به خط دشمن زده بودند دسته دسته از کنار ما عبور می کردند و باختگی بسیار عقب می رفتند. سنگرها و خاکریزهای تصرف شده امنیت نداشت. نیروی پشتیبانی هم نبود. هر لحظه احتمال داشت که همگی محاصره شویم.

از نیروهای پیاده عراق خبری نبود. ساعتی بعد احساس کردم زمین می لرزد. به اطراف نگاه کردم. رفتم بالای خاکریز. علت لرزش را پیدا کردم. از انتهای جاده روبرو تانکهای عراقی به سمت ما می آمدند. یکی دو تا سه تا... ده تا اصلاً قابل شمارش نبود. تا چشم کار می کرد تانک بود که به سمت ما می آمد. به جاده دوم نگاه کردم. آنجا هم همین وضعیت را داشت. هر دو سنگر ما روی هم شش گلوله آرپی جی داشت اما چند برابر آن تانک می آمد. معادله جالبی بود. هر گلوله برای چند تانک!! نفس در سینه ام حبس شده بود. خیلی ترسیده بودم.

شاهرخ با آرامش گفت: چی شده چرا ترسیدی، خدا بخواد ما پیروز می شویم. بعد ادامه داد: اینها خیلی می ترسن کافیه بتونیم تانکهای اولشون رو بزنینم، مطمئن باش فرار می کنن. از طرفی ما باید اینجا مقاومت کنیم تا بچه ها بتونن تو سنگرهای عقب مستقر بشن.

یکدفعه به سمت شاهرخ برگشتم. چیزی که می دیدم باور کردنی نبود. گلوله ها را انداختم و دویدم. شاهرخ آرام و آسوده بر دامنه خاکریز افتاده بود. گوئی سالهاست که به خواب رفته. بر روی سینه اش حفره ائی ایجاد شده بود. خون با شدت از آنجا بیرون می زد! گلوله تیربار تانک دقیقاً به سینه اش اصابت کرده بود. رنگ از چهره ام پریده بود. مات و مبهوت نگاهش می کردم. زبانم بند آمده بود. کنارش نشستم. داد می زدم و صدایش می کردم. اما هیچ عکس العملی نشان نمی داد. تانکها به من خیلی نزدیک شده بودند. صدای انفجارها و بوی باروت همه جا را گرفته بود. نمی دانستم چه کنم. نه می توانستم او را به عقب منتقل کنم نه توان جنگیدن داشتم.

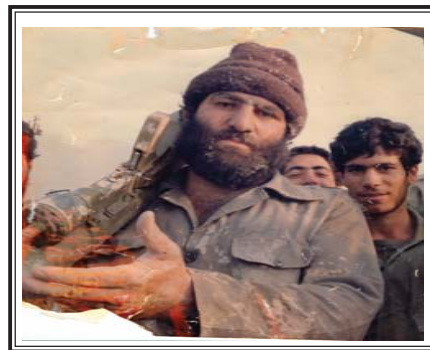
اسلحه ام را برداشتم تا به سمت عقب حرکت کنم. همین که برگشتم دیدم یک سرباز عراقی کنار نفربر ایستاده! نفهمیدم از کجا آمده بود. اسلحه را به سمتش گرفتم و سریع تسلیم شد. گفتم: حرکت کن. یک نارنجک داخل نفربر انداختم. بعد هم از میان شیارها به سمت خاکریز خودی حرکت کردیم.

صد متر عقبتر یک خاکریز کوچک بود. سریع پشت آن رفتیم. برگشتم تا برای آخرین بار شاهرخ را ببینم. با تعجب دیدم چندین عراقی بالای سر او رسیده اند. آنها مرتب فریاد می زدند و دوستانشان را صدا می کردند. بعد هم در کنار پیکر او از خوشحالی هلله می کردند.

دستان اسیر را بستیم. با هم شروع به دویدن کردیم. در راه هر چه اسلحه جامانده بود روی دوش اسیر می ریختم! در راه یک نارنجک انداز پیدا کردم. داخل آن یک گلوله بود. برداشتم و سریع حرکت کردیم. هنوز به نیروهای خودی نرسیده بودیم. لحظه ای از فکر شاهرخ جدا نمی شدم.

یکدفعه سر و کله یک هلی کوپتر عراقی پیدا شد! همین را کم داشتیم. در

## وصال



ساعت نه صبح بود. تانکهای دشمن مرتب شلیک می کردند و جلو می آمدند. از سنگر کناری ما یکی از بچه ها بلند شد و اولین گلوله آرپی جی را شلیک کرد. گلوله از کنار تانک رد شد. بلافاصله تانک دشمن شلیک کرد و سنگر را منهدم کرد.

تانکهای که از روبرو می آمدند بسیار نزدیک شده بودند. شاهرخ هم اولین گلوله را شلیک کرد. بلافاصله جای خودمان را عوض کردیم. آنها بی امان شلیک می کردند. شاهرخ گلوله دوم را زد. گلوله به تانک اصابت کرد و با صدای مهیبی تانک منفجر شد.

تیربار روی تانکها مرتب شلیک می کردند. ما هنوز در کنار نفربر در درون خاکریز بودیم. فاصله تانکها با ما کمتر از صد متر بود. شاهرخ پرسید: نارنجک داری؟ گفتم: آره چطور مگه! گفت: نفربر رو منفجر کن. نباید دست عراقیا بیفته. بعد گفتم: تو اون سنگر گلوله آرپی جی هست برو بیار. بعد هم آماده شلیک آخرین گلوله شد. شاهرخ از جا بلند شد و روی خاکریز رفت. من هم دویدم و دو گلوله آرپی جی پیدا کردم. هنوز گلوله آخر را شلیک نکرده بود که صدائی شنیدم!

داخل چاله‌ای سنگر گرفتیم. هلی کوپتر بالای سر ما آمد و به سمت خاکریز نیروهای ما شلیک می‌کرد. نمی‌توانستم حرکتی انجام دهم. ارتفاع هلی کوپتر خیلی پائین بود و درب آن باز بود. حتی پوکه‌های آن روی سر ما می‌ریخت. فکری به ذهنم رسید.

نارنجک انداز را برداشتم. با دقت هدفگیری کردم و گلوله را شلیک کردم. باور کردنی نبود. گلوله دقیقاً به داخل هلی کوپتر رفت. بعد هم تکان شدیدی خورد و به سمت پائین آمد. دو خلبان دشمن بیرون پریدند. آنها را به رگبار بستم. هر دو خلبان را به هلاکت رساندم.

دست اسیر را گرفتم و با قدرت تمام به سمت خاکریز دویدیم. دقایقی بعد به خاکریز نیروهای خودی رسیدیم. از بچه‌ها سراغ آقاسید را گرفتم. گفتند: مجروح شده گلوله تیربار دشمن به دستش خورده و استخوان دستش را خُرد کرده.

اسیر را تحویل یکی از فرمانده‌ها دادم. به هیچیک از بچه‌ها از شاهرخ حرفی نزدیم. بغض گلویم را گرفته بود. عصر بود که به مقر برگشتیم.

## گمنامی



نیروی کمکی نیامد. توپخانه هم حمایت نکرد. همه نیروها به عقب آمدند. شب بود که به هتل رسیدیم. آقاسید را دیدم. درد شدیدی داشت. اما تا مرادید با لبخندی بر لب گفت: خسته نباشی دلاور، بعد مکثی کرد و با تعجب گفت: شاهرخ کو!؟

بچه‌ها هم در کنار ما جمع شده بودند. نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. قطرات اشک از چشمانم سرازیر شد. سید منتظر جواب بود. این را از چهره نگرانش می‌فهمیدم.

کسی باور نمی‌کرد که شاهرخ دیگر در بین ما نباشد. خیلی از بچه‌ها بلندبلند گریه می‌کردند. سید را هم برای مداوا فرستادیم بیمارستان.

روز بعد یکی از دوستانم که رادیو تلویزیون عراق را زیر نظر داشت سراغ من آمد. نگران و با تعجب گفت: شاهرخ شهید شده؟!؟

گفتم: چطور مگه؟! گفت: الان عراقی‌ها تصویر جنازه یک شهید رو پخش کردند. بدنش پر از تیر و ترکش و غرق در خون بود. سربازای عراقی هم در کنار پیکرش از خوشحالی هلله می‌کردند. گوینده عراقی هم می‌گفت: ما شاهرخ، جلاد حکومت ایران را کشتیم!

دیگر نتوانستم تحمل کنم. گریه امانم نمی داد. نمی دانستم باید چه کار کنم. بچه‌های گروه پیشرو هم مثل من بودند. انگار پدر از دست داده بودند. هیچکس نمی توانست جای خالی او را پر کند. شاهرخ خیلی خوب بچه‌های گروه را مدیریت می کرد و حالا!

دوستم پرسید: چرا پیکرش را نیاوردید؟ گفتم: کسی آنجا نبود. من هم نمی توانستم وزن او را تحمل کنم. عراقی‌ها هم خیلی نزدیک بودند.

\*\*\*

مدتی بعد نیروهای عراقی از دشتهای اطراف آبادان عقب نشینی کردند. به همراه یکی از نیروها به سمت جاده خاکی رفتیم. من دقیق می دانستم که شاهرخ کجا شهید شده. سریع به آنجا رفتیم. خاکریز نعل اسبی را پیدا کردم. نفربر سوخته هم سر جایش بود. با خوشحالی شروع به جستجو کردیم. اما خبری از پیکر شاهرخ نبود. تمام آن اطراف را گشتیم. تنها چیزی که پیدا شد کاپشن شاهرخ بود. داخل همه چاله‌ها را گشتیم. حتی آن اطراف را کندیم ولی!

دوستم گفت: شاید اشتباه می کنی گفتم: نه من مطمئنم، دقیقاً همینجا بود. بعد با دست اشاره کردم و گفتم: آنطرف هم سنگر بعدی بود که یکنفر در آنجا شهید شد. به سراغ آن سنگر رفتیم. پیکر آرپی جی زن شهید داخل سنگر بود. پس از کلی جستجو خسته شدیم و در گوشه ای نشستیم. یادش از ذهنم خارج نمی شد. فراموش نمی کنم یکبار خیلی جدی برای ما صحبت کرد. می گفت: اگر فکر آدم درست بشه، رفتارش هم درست می شه. بعد هم از گذشته خودش گفت، از اینکه امام چگونه با قدرت ایمان، فکر امثال او را درست کرده و در نتیجه رفتارشان تغییر کرده

اثری از پیکر شاهرخ نیافتیم. او شهید شده بود. شهید گمنام. از خدا خواسته

بود همه را پاک کند. همه گذشته اش را. می خواست چیزی از او نماند. نه اسم. نه شهرت نه قبر و مزار و نه هیچ چیز دیگر  
اما یاد او زنده است. یاد او نه فقط در دل دوستان بلکه در قلوب تمامی ایرانیان زنده است. او مزار دارد. مزار او به وسعت همه خاک های سرزمین ایران است.

او مرد میدان عمل بود او سرباز اسلام بود. او مرید امام بود. شاهرخ مطیع بی چون و چرای ولایت بود و اینان تا ابد زنده اند



بعد به سمت یک سنگر و خاکریز رفت. از پشت خاکریز دو سید نورانی به استقبالش آمدند. شاهرخ با خوشحالی به سمت آنها رفت. می گفت و می خندید. بعد هم در حالی که دستش در دستان آنها بود گفت: مادر من رفتم. منتظر من نباش!

\*\*\*

سال بعد وقتی محاصره آبادان از بین رفت، دوباره این مادر به منطقه ذوالفقاری آمد. قرار شد محل شهادت شاهرخ را به او نشان دهیم. من به همراه چند نفر دیگر به محل حمله شانزده آذر رفتیم. داخل جاده خاکی به دنبال نفربر سوخته بودم. قبل از اینکه من چیزی بگویم مادرش سنگری را نشان داد و گفت: پسر من اینجا شهید شده درسته؟! با تعجب جلو رفتم و در پشت سنگر نفربر را پیدا کردم. گفتم: بله، شما از کجا می دونستید!؟

همینطور که به سنگر خیره شده بود گفت: من همینجا را در خواب دیدم. آن دو جوان نورانی همینجا به استقبالش آمدند!! بعد ادامه داد: باور کنید بارها او را دیده‌ام. اصلاً احساس نمی کنم که شهید شده. مرتب به من سر می زند. هیچوقت من را تنها نمی گذارد!

\*\*\*

مدتی بعد به همراه بچه های گروه پیگیری کردیم و خانه ای مناسب در شمال تهران برای این مادر و خانواده اش مهیا کردیم. و تحویل دادیم. روز بعد مادر شاهرخ کلید و سند خانه را پس فرستاد. با تعجب به منزلشان رفتم و از علت این کار سوال کردم. خانم عبدلهی خیلی با آرامش گفت: شاهرخ به این کار راضی نیست. می گه من به خاطر این چیزها جبهه نرفتم! ما هم همین خانه برامون بسه. سالها بعد از جنگ هم که به دیدن این مادر رفتیم. می گفت. اصلاً احساس دوری پسرش را نمی کند. می گفت: مرتب به من سر می زند.



## مادر

چند روزی از شهادت شاهرخ گذشت. جلوی در مقر ایستاده بودم. یک خودرو نظامی جلوی در ایستاد و یک پیر زن پیاده شد. راننده که از بچه های سپاه بود گفت: این مادر از تهران اومده، قبلاً هم ساکن آبادان بوده. می گه پسر من تو گروه فدائیان اسلام، بین می تونی کمکش کنی.

جلو رفتم. با ادب سلام کردم و گفتم: من همه بچه ها را می شناسم. اسم پسر تو چیه تا صدات کنم. پیرزن خوشحال شد و گفت: می تونی شاهرخ ضرغام رو صدا کنی. سَرَم یکدفعه داغ شد. نمی دانستم چه بگویم. آوردمش داخل و گفتم: فعلاً بنشینید اینجا رفته جلو، هنوز برنگشته

عصر بود که برادر کیان پور (برادر شاهرخ که از اعضای گروه بود و چند روز قبل مجروح شده بود) از بیمارستان مرخص شد. یک روز آنجا بودند. بعد هم مادرش را با خودش به تهران برد.

قبل از رفتن، مادرش می گفت: چند روز پیش خیلی نگران شاهرخ بودم. همان شب خواب دیدم که در بیابانی نشسته‌ام و گریه می کنم. شاهرخ آمد. با ادب دستم را گرفت و گفت: مادر چرا نشستی پاشو بریم. گفتم: پسر من کجائی، نمی گی این مادر پیر دلش برا پسرش تنگ می شه؟ مرا کنار یک رودخانه زیبا و بزرگ برد و گفت: همین جا بنشین

پسرش هم می گفت: مادرم را بارها دیده ام. بعد از نماز سر سجاده می نشیند و بسیار عادی با پسرش حرف می زند. انگار شاهرخ در مقابلش نشسته. خیلی عادی سلام و احوالپرسی می کند.

با تشکر از تمامی کسانی که با نقل خاطرات خود و یا به هر طریق ممکن ما را در تهیه این مجموعه یاری رساندند.

### راویان محترم :

ذوالفقاری قاسم صادقی	ولادت خانم مینا عبدالهی (مادر شهید)
دریا قلی قاسم صادقی	نوجوانی خانم عبدالهی
ماجرای گوساله قاسم صادقی	آبادان خانم عبدالهی
کله پاچه آقای کاظمی	سند خانم عبدالهی
اسیر محمد تهرانی	ورزش رضا کیانپور
آدم خوارها جمعی از دوستان شهید	پل کارون عباس شیرازی
برادر رضا کیانپور	ظاهر و باطن عباس شیرازی
یاد گذشته رضا کیانپور	سال پنجاه و هفت عباس شیرازی
گروه پیشرو جمعی از دوستان شهید	محرم عباس شیرازی
بشکه قاسم صادقی	حرّ عباس شیرازی
دیدار یار سید محمود صندوقچی	مشهد رضا کیانپور
آمبولانس مصطفی باغبان	انقلاب رضا کیانپور
جایزه علی اربابی	کمیته حسین رحمانی
روزهای آخر محمد تهرانی	ولایت فقیه عباس شیرازی
دوقلوها محمد تهرانی	کردستان میر عاصف شاهمرادی
آخرین حماسه محمد تهرانی	لاهیجان میر عاصف شاهمرادی
وصال محمد تهرانی	خستگی ناپذیر جبار ستوده
گمنامی محمد تهرانی	شروع جنگ میر عاصف شاهمرادی
مادر قاسم صادقی	فدائیان اسلام میر عاصف شاهمرادی

شهادت يك

کشتی گیر



وارد گود زورخانه شدند و به میدان داری برادران قاسم و مرتضی لبنانی و حسین شیریان سدن از پیشکسوتان ورزش باستانی ایران به ورزش پرداختند این مراسم که منجر به تقویت روحیه زندانیان گردید به همت و دعوت عبدالله کرنی یکی از پیشکسوتان و مبارزان سرسخت با رژیم منفور پهلوی صورت گرفت .

مصطفی داودی سرپرست سازمان تربیت بدنی به اتفاق علیرضا جانبخش رئیس تربیت بدنی آموزش و پرورش ایران و همچنین محمدعلی صنعتکاران رئیس فدراسیون کشتی ایران و مجید وارث از گروه ورزش صداوسیما جمهوری اسلامی ایران در این مراسم حضور داشتند .

در جریان عملیات و شیرین کاری ورزشکاران سرچشمه خردسال یکی از زندانیان بنام رسول بلالی که بوسیله خانواده اش به زورخانه آورده شده بود ، به منظور ضمانت در جرم پدرش به نزد شاه علیزاده یکی از اعضای سه نفره شورای سرپرستی زندان های کشور رفت و معصومیت و پاکی کودکی خود را در نزد حاضرین با مانع گذاشت و خواستار آزادی پدرش گردید. شاه علیزاده که سخت مجذوب این عمل شده بود حکم برآورد و آزادی پدرش را نوشت و بدست وی داد.

شاهرخ ضرغام فراول تسم جوانان ایران و یکی از اعضای سابق کشتی فرنگی ایران که در جبهه آبادان شاعر جنگی بنا

مزدوران بعثی عراق بود ، به افتخار شهادت ناقل آمد . یکی از مربیان باشگاه ورزشی شماره ۹ واقع در دروازه دولاب در این زمینه به خبرنگار ما گفت

شهید ضرغام در شرایطی که عضویت یکی از گروه های چریک را در جنگهای پارتی زانی بهمه داشت شهید شده اول از گروه

بسیج کمیته منطقه یازده (س) جامگان ) به جبهه اعزام شد بود . او همچنین گفت : شهید ضرغام پس از کشتن تعداد زیادی از صدامیان کافر که ناجوانمرانه هدف گلوله تپاس دوزن رژیم خون ریز با عراق قرار گرفت و به افتخار شهادت ناقل آمد .

فدائیان اسلام در جنگ

در یک شبی خون قهرمانان فدائیان اسلام ۳۰۰ بعثی بجهنم روانه شدند



به نقل از مخبر اطلاعات در طی یک شب خون چریکی که توسط فدائیان اسلام در جبهه آبادان به نیروهای مزدور بعثی عراق زده شد یک کامیون مهمات، دو اتیار اسلحه، سه تانک متهدم و پیش از ۳۰۰ تن از افراد دشمن به هلاکت رسانده شدند در این عملیات متهورانه به جز پنج تن از برادران که شهید شدند همه رزمندگان دلاور اسلام سالم به پایگاه خود بازگشتند. سید مجتبی هاشمی فرمانده کل عملیات فدائیان اسلام در خوزستان که رهبری این عملیات را بهمه داشت طی گفتگویی با خبرنگار اعزامی اطلاعات

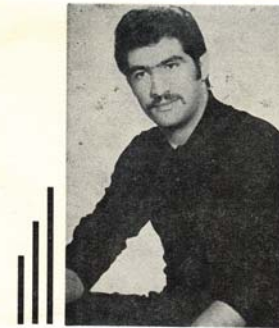


چگونگی انجام این عملیات موفقیت آمیز را تشریح کرد متن زیر، مشروح گفتگوی وی می باشد. ما تاکنون چندین شب خون به دشمن زده ایم و در تمامی آنها موفق بوده و با کمترین شهید و مجروح، خسارات و تلفات بسیاری به کافران تعمیم کرده ایم. یکبار زمانیکه دشمن با زدن پل بروی رودخانه بهمشیر، آبادان را محاصره کرده بود در خسروآباد در کنار برادران ارتش، سپاه به دشمن حمله ور شده و چند صد نفر از کفار بعثی را قلع و قمع کردیم. بطوریکه هفته ها اجساد آنان بخاطر جزرومد بروی رودخانه شناور بود. در جبهه دوازدهم تقاری با نابود کردن ۱۵۰ سنگر متجاوزین صدام تکریبی ۴۰۰ تن از آنان را به هلاکت رسانده و ۴۶ نظامی و ۷ افسر ارتش عراقی را به اسارت درآوریم.

فدائی اسلام شهید سید حسن جلالی بقیه در صفحه ۲ شهید فدائی اسلام شاهرخ ضرغام

# شهید شاهرخ ضرغام این گل پر پرماست خمینی رهبر ماست

ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احياء عند ربهم یرزقون  
مهندار بد کسانیکه در راه خدا شهید می شوند مردگانند بلکه زنده اند و در پیشگاه پروردگارشان  
روزی داده می شوند .



## زنده را زنده ندانند که مرگ در پی اوست بلکه زنده شهیدی که حیاتش ز قفاست

اینک پاسداری دیگر از منطقه شرق تهران به ندای گل یوم عاشورا و گل ارض کربلا  
و گل شهر معزم پاسخ داد و در کربلا ایران در جبهه ذوالفقاری آبادان برای دفاع  
از مین اسلامی دلاوریا کرد و با انهدام چندین تانک و تیربر همچنین دهها نفر از  
مزدوران بشری کافر را به اسارت گرفت و به درجه رفیع شهادت نائل آمد و به ندای  
هل من ناصر ینصرنی حسین (ح) لبیک گفت شهادت آن پاسدار را به پیشگاه ولی عصر  
و رهبر انقلاب امام خمینی و خانواده شهید پرور ملت رزمنده ایران تبریک و  
تسلیم می گوئیم .

مراسم یادبودی به مناسبت شهادت شهید شاهرخ ضرغام از ساعت ۲ الی ۴ بعد از ظهر روز

صفحه ۷  
اطلاعات سپنجشنبه ۱۹ اردیبهشت  
ماه ۲۵۳۵ - شماره ۱۴۹۹۶

## مسابقات انتخابی تیم ملی کشتی فرنگی

مرحله پایانی مسابقات انتخابی  
کشتی فرنگی که از بعد از ظهر  
سه شنبه در ورزشگاه محمد رضا  
شاه آغاز شده، جمعه شب آینده  
به پایان میرسد.

۱۰۵ کشتی گیر برتر کشتی  
فرنگی برای عضویت در تیم المپیک  
ایران تلاش و رقابت دارند، بنظر  
میرسد برخلاف کشتی آزاد که  
با احتمال قوی تیمی تقریباً کامل  
راهی بازیهای المپیک میگردد،  
کشتی فرنگی با چهره های ناقص با  
المپیک قدم خواهد گذارد.

در مسابقات جهانی شوروی نیز  
تیم کشتی فرنگی در وزن های ۴۸-  
۵۲-۵۷-۶۲ و ۱۰۰ کیلو شرکت  
داشت .

باتوجه به کیفیت قهرمانان  
ایرانی در مسابقات بین المللی پیش  
بینی میشود، ایران در وزن های  
۴۸-۵۲-۵۷-۶۲ و ۹۰-۱۰۰ کیلو در  
صادقی.

المپیک صاحب نماینده باشد.  
چهره های سرشناس و زنهای  
دهگانه اینها هستند.  
۴۸ کیلو: خلیل رشید محمد  
زاده - افلاطون - مسهور.  
۵۲ کیلو: : ایتلی شیرانی -  
مهدی هوریا - علی صائب.  
۵۷ کیلو: حسین تورانیان -  
حسین نقیبزاد - قسیسی - شاپوری.  
۶۲ کیلو: غلامرضا قصاب -  
احمد رضا محمدی - ابوالقاسم قاطع  
۶۸ کیلو: جعفر علیزاده.  
۷۴ کیلو: محمد دلیریان، هاشم  
قنبری.  
۸۲ کیلو: خسرو نظافت دوست ،  
رضا یوسف آبادی، هوشنگ منتظر-  
الظهور .  
۹۰ کیلو: هاشم کلاهی.  
۱۰۰ کیلو: بهرام مشتاقی .  
۱۰۰+ کیلو: شاهرخ ضرغام،  
صادقی.



چند بار با خانم عبدالهی (مادر شاهرخ) مصاحبه کردیم. مردادماه هشتادوهشت وقتی برای آخرین بار به منزلشان رفتیم در نهایت ناباوری با پارچه های تسلیت مواجه شدیم. دیگر او داغدار شاهرخ نیست.



سید مجتبی همیشه و در هر مکانی بود نماز جماعت را برپا می کرد. می گفت: خداوند وعده فرموده؛ کسی که به نماز جماعت می رود را بدون حساب راهی بهشت نماید (مستدرک جلد ۶ ص ۴۴۸) در روز عاشورای سال ۵۹ به همراه هفتاد و دو نفر از نیروها به خط مقدم درگیری رفتند. موقع اذان ظهر، برادر یزدانی که برای بچه ها آب آورده بود به شهادت رسید. سید پیکر شهید را در جلوی بچه ها قرار داد و در نزدیکی خطوط دشمن نماز جماعت را برپا کرد. عجیب بود که در مدت اقامه نماز صدای شلیک عراقی ها قطع شد. امام جماعت سید مجتبی هاشمی است. شاهرخ در سمت راست و شهید زنهاری در کنار او هستند.



خیلی راحت بود. با گرما هم میانه خوبی نداشت. در حالی که اکثر بچه های گروه کلاه و کاپشن پوشیده بودند شاهرخ اینگونه بود.



کردستان پادگان سقر - شاهرخ در جمع رزمندگان



شاهرخ قبل از انقلاب - یادگارهایی از دوران جهالت (به گفته خودش)



آخرین تصاویر - چند روز قبل از شهادت



سید مجتبی در دورانی که در کمیته فعالیت داشت سخت ترین ماموریت ها را انجام می داد. بسیاری از منافقین از او می ترسیدند و بارها او را تهدید کرده بودند. در جبهه نیز بسیاری از فرماندهان شجاع که دوران دفاع مقدس ما مدیون شجاعت های آنان است از شاگردان و تربیت یافتگان سید مجتبی و گروه او بودند. سرانجام منافقین کوردل در تابستان سال شصت و چهار و در آستانه ماه رمضان او را در تهران به شهادت رساندند. سید اجر خدمات و زحماتش را گرفت و با بدنی خون آلود به دیدار مولایش رفت.



قصر شیرین کرمانشاه - قبل از شروع جنگ



اوایل ۵۸ - حضرت امام در قم بودند. مرتب بچه های کمیته را جمع می کرد و به زیارت ایشان می برد.



سنگر های الله - خط مقدم درگیری در اطراف آبادان



گنبد سال ۵۸- دستگیری سران منافقین و مخالفین کار هر کسی نبود!





